



بازدید شد
۱۳۸۲
۹۷۸۹
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مثنوی مولوی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۷۸۵۲
شماره ثبت کتاب
۷۸۷۹۱
۷۸۵۲
۸۴۷۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی مولوی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۷۸۵۲
شماره ثبت کتاب
۷۸۷۹۱
بازرسی شد
۷۸۵۲



یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را ببین در آز و باد / پس عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی باساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن



بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحكم جنود الله يقوّي بها ارواح المريدين وينزه

علمهم عن شائبة الجهل وعملهم عن شائبة الظلم

وجودهم عن شائبة الريا وحلمهم عن شائبة السفه

ويقرّب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وييسر لهم ما

عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من جنات الانبياء

ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص

بالعارفين وادار به الفلك النوراني الروحاني الدري الحاكم

على الفلك الدخاني الكدري كما ان العقل حاكم على الصور الترابية

وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني

حاكم على الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة

والرياح المنشئة والاراضي المدحية والمياه المطردة نفع

الله بها عباده وذلك بهم فيها وانما يفهم كل قارئ على قدر همته

وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رأيه

ويتصدق المتصدق بقدر قوته ويجود الباذل بقدر موجوده

ويقتني الجود عليه ما عرف من فضله ولكن مستقر الماء في المكان لا

لا يقصر به عن طلبه معرفته ما في البحار ويحل في طلب ماء من الينبوع

قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة والحاجة

ويحول الاغراض بينه وبين ما يشرع اليه ولن يدرك العلم مؤثر

ولا راكن الى دعة ولا منصرف عن طلبه ولا الخائف على نفسه ولا

مهتم للمعيشة الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه ويأخذ

من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكسد ولا تورث ميراث

الاموال والاثر الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة

شاكر الفضله معظما لقدره مجللا لخطره ويستعيذ بالله من خساسة

الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير

العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق وعلى العالم الطالب

ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف

في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة وله يعنف على كليل الفهم كذلك

كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحان الله وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين

ونستقطر ... ونستنشر المستبشر واوهام المتفكر وكيفية المتوهم ولا الجهد والمجد

على تلفيق الكتاب المشتمل على اللآلي الرباني وهو ... المفصل ... الطول والمن

لا سيما على عباد العارفين يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره

الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على

الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين

علي ... نوروز ...



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی چون بود

نیست شرح این سخن را منتها / پاره گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزاران‌اند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا به نعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان



چون خوری در چار میخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنان کاین جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را در دلش محبوب کرد
بر تو بستم طمع خوشی این جهان / شد حجاب از خوشی جاودان
طمع ذوق این حجاب پر غرور / از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع / در دو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا رهی با بر سر آن آستان
کاندر آن چون در آیی وارهی / از غم و شادی و نوم بیرون رهی
چشم جانت روشن و حق بین شود / بی ظلام کفر نور دین شود
پند مردان نوا بد را شو چنان / تا رهی از خوف و مانی در امان

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هستست این سو که اکنون میروید / پیل زاده مشکرید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدس که می‌بینی گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم و زین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میکنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ما مرضعست او ما صبی
این سخن پایان ندارد بازران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و گربزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نه بینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید که گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که آن چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد نگون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از دادن ز پای
پس بنه برجای هر دم را عوض / تا که اسجد و اقترب یابی غرض
در کمال کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی این سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون زاندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم‌تان ز حسرت و ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند

این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند بر یک جاده‌ای / بچهٔ پیلی خوبی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بد / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی بچهٔ خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی‌خسبی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی خشم و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهترست از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی‌خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر راست نیست　　این خطا اکنون که آغاز بناست
ای رسول و شهسوار کردگار　　یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح　　لحن خواندن لفظ حی علی فلاح
خشم پیغامبر بجوشید و بگفت　　یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال　　بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان　　وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا　　رو دعا می‌خواه از اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده

بهر این فرمود با موسی خدا　　وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله ز من می‌جو پناه　　با دهانی که نکردستی گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان　　گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه　　از دهان غیر بر خوان کای اله
آن چنان کن که دهانها مر ترا　　در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه　　وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن　　روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید　　رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها　　شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان　　نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان انک الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله می‌گفتی شبی　　تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو　　این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت　　چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر　　دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای　　چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب　　زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت او را که خدا گفت این بمن　　که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست　　وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام　　نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو　　جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست　　زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست　　زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند　　تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال　　تا که کرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر　　تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان　　حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان　　تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست　　خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را　　یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین　　ای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست　　زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست　　بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار　　آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست　　لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر　　بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج　　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست　　حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست　　حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد　　کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا　　کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق　　من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او　　یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
حزم این باشد که نفریبد ترا　　چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او　　سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی　　خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که بهر دفع را　　تخمه‌ام گویی ز انواع ابا
یا سرم دردست درد سر ببر　　یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها　　که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شستت دهد　　ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل　　جوز پوسیدست گفتار دغل
ژغژغ آن مغز و عقلت را برد　　صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات　　گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست　　وین برونیها همه آفات تست



چون کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی

دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی‌بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی

همچو مجنون کو شنید از یک کسی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی‌بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب‌پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی‌آلتی آلت شود

زانک آلت دعوی است و هستی است / کار در بی‌آلتی و پستی است

گفت کی بی‌آلتی سودا کنم / تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهی رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی‌قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد با میرالمؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌ای با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان / کان کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند آن بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردَرَدشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج که بدیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار

در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لالهٔ دلکش بود

وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سال او چو لکلک آمدی / خیمه اندر خانهٔ شهری زدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر



تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش برد / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت باشد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پرباد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن آن عرب سبوی آب را و مهر نهادن بروی

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

از سلیمان تا بمور اندر سرور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریمست و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند / وانک با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانک جز این دو بود خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیرست

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حدست / حق نزاییده‌ست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق





چونکه آب جمله از حوضیست پاک	پس دهد هر لوله آب ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید	هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض	خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن	چون اثر کردست بین در کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	بین که چون تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون	چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست	سنگ ریزه‌ش جمله درّ و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد	جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول	خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان	فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود	جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست	جان شاگردش از او محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ	دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست	رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند	گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای	این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان	نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم	تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست	وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم	گرنه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود	کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما	او نبردی آن سبو را جا بجا
بل که از دجله اگر واقف بدی	آن سبو بشکستی و فارغ شدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و خلعت فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و سبوی آب را پر زر فرمودن شاه عرب را

چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص	آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد	آن جهان بخشش و آن بحر داد
که بوی ده این سبوی پر ز زر	چونکه واگردد سوی دجلش ببر
از ره خشکش فتادست این سفر	از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید	سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را	وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود	آن چنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر	کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست	کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد	خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا	آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند	بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده	وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از او ناریخته	صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال	عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب	خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران	زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین	تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی	تند و بد پیوند و بدرگ می‌شوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی	بی خبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان	کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود	کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی نوایی می‌کشید	تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه	در حق آن بی نوای بی پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدق خاستست / اصل صاف آن تبع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته این دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می پزی / طعم قند آید نه نان چون می مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آنرا برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانک صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیتست / نقش بر نقد زرش عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه ترک و خواه هندو یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
نقش مر صوفی که او با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل این کار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانک خاریدن فزونی گرست

اجتما

محقوق سزاوار بکار

احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند چون با و الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانک سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را صبانست و بهار / کز خزان یکرنگ نماید مرو و خار
لیک بیند باغبان هم در خزان / دید این یک به ز دید صد جهان
خود جهان آن یک کسست و باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونک تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونک آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

بیان صحبت پیر کی بی کرامت و عطا و عدوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سر خیل دلی سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه ز ایام پیر



او چنان پرست کش آغاز نیست / با چنان رستم هم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانک عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت بندهٔ عاقل و خاص تا از ایشان بیشی قدم تر باشی

گفت پیغامبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمد / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست

چون گر

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیششان بندد کمر / کو کسی کو هست از بیرون در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش می‌کرد و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینئی / که کبودم زن بکن شیرینئی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها

چیره شد دلّاک پس حیران بماند   تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد   گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید   این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش   تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود   چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر   مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن   آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم   ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود   پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن   خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن   خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز   هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز   همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست   هست این جمله خرابی از دو دست

قصه شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار   رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها   سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف   صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود   لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است   لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست   او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید   گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده است   نه از آنک جو چو زر گوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است   مدتی سگ حارس درگه شده است
چونک رفتند این جماعت سوی کوه   در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت   یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب   کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان   کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن   که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد   شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر   او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه‌دار ای دل اندیشه‌خو   دل ز فکرتهای بد در پیش او
داند و خر را همی راند خموش   در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان   وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا   من شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من   ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من   از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر   چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من   مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را   گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان   تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش   بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق   کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند   کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ بیا و بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن   معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری   تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست   آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط   روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو   چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید   پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید   پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید   در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد   این چنین جان را بباید زار مرد
چون نه‌ای فانی در من پیش من   فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او   چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا   کل شیء هالک نبود جزا
زانک در الاست او از لا گذشت   هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند   رد بابست او و بر لا می‌تند

قصه آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیستی گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران که شناسم که او من باشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد   گفت یارش کیست ای معتمد





چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقل است سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلی است / گرچه گوید سنیم از جاهلی است
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش‌پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی‌آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / درخور اینم و یا نه درخورم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آنرا پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم

الطیبات للطیبین و الطیبون للطیبات

خوب زشتی را اگر در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود



راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانک فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر ۵

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم از و / کش بیابم مار بستانم از و
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از عیسی

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

تعلیم کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گامش دام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
پیشتر زانگور می را دیده‌اند / پیش از معدوم شی را دیده‌اند



دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پاهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ



آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنک او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا بریزد خونت زار
همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گلست و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا کرد از ایشان کفر و دین
پیش از ایشان جمله یکسان می‌بود / مومن و کافر مسلمان و جهود
بود نقد و قلب در عالم روان / چون همه شب بود ما چون شبروان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الافلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز والیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او



دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم کُه را بر کنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
رفت موسی در عدو با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از وی شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دورست آن رحمت / برگذشت از رحمت آنجا رؤیت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت

آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است / حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکی است / در عدد شک است و آن یک بی‌شکی است
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش می‌کنی / ور چه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

این نه آن بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد





این مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده کی کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

بازگشتن بقصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغامبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / نور شمع از گریه روشن‌تر شود



هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانک ایشان در فراق فانی اند / غافل از لعل بقای کانی اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتریست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی می‌خورد / آب ازو بر آب‌خوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانک آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنج‌کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده / لاجرم غافل درین پیچیده
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند





آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر و گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر چشم یعقوب حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره‌ست و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از صلات و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بلکه از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلسست و بس قلاش
کو به کو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به فن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرد مردم جمله بر مفلس نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / تا کس او را قرض ندهد یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش‌دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب‌شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچ او خواهد رساند آن به چشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچ او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گر چه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون پر چاره‌ست هیچ چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند / وانچ ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچ معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچ بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچ محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمّره ننکّسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
آن بود معنی که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
نبود آن معنی که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

ومن نعمّره ننكّسه في الخلق
هر کرا که عمر دراز دهیم منقلب سازیم او را در قوای بشریا



چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند ازین پالان گری ای تن پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است / در قلبت مایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش ببند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و شصت
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چه خواهم دکان
کار بخت است آن وان هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول باوفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / در اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

کل غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب‌کار خوش‌اند / وز خوش تزویر اندر آتش اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول ای نیکخو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرونست از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین حسود و آن عدو و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشت رو / هی بگو که او چه کرد آخر بتو
گفت کاری کرد کان عار وی است / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز خونی را کنم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکشش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی





براه کردن شاه یکی را از ان دو غلام و پرسیدن ازین دیگر

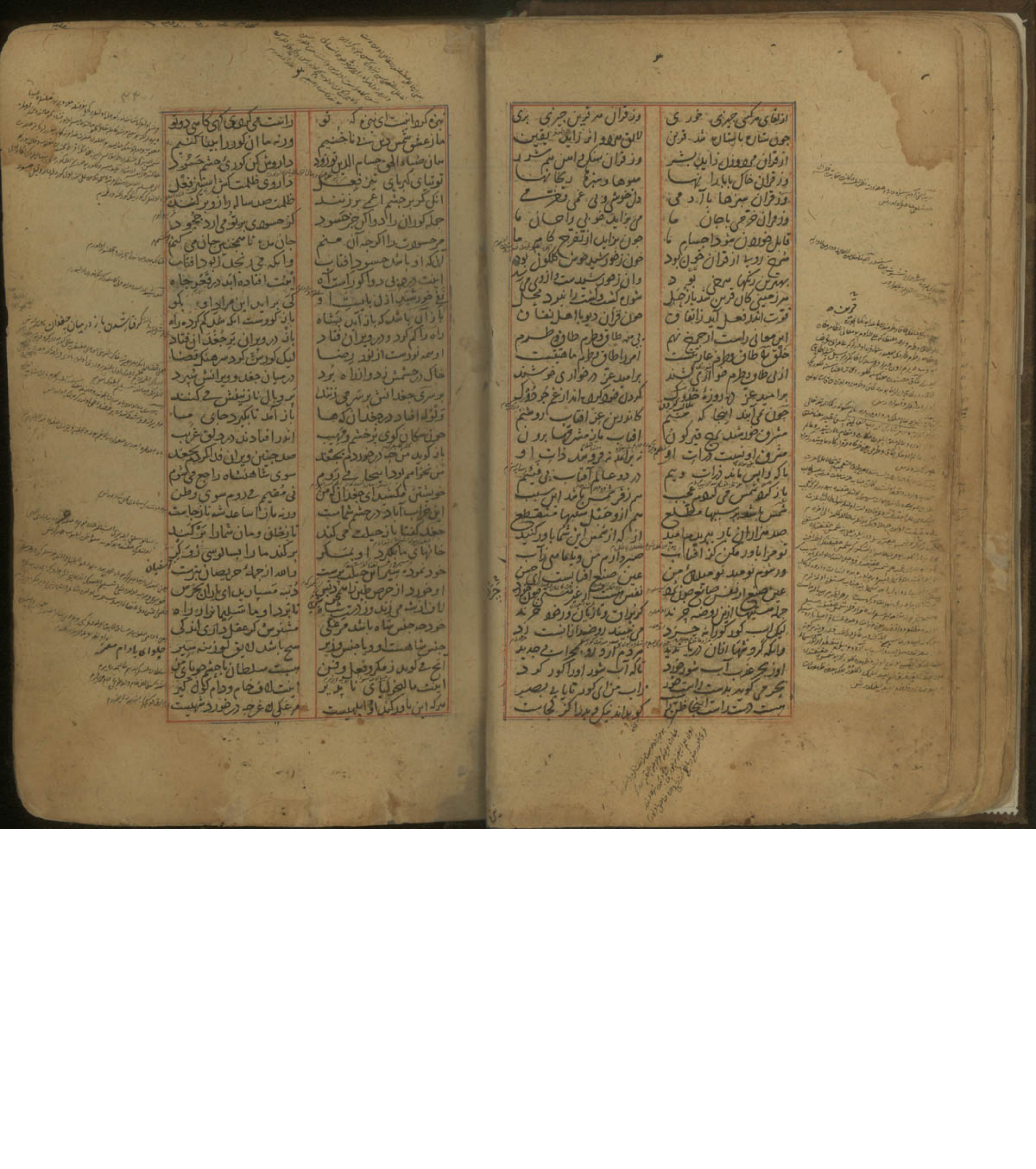


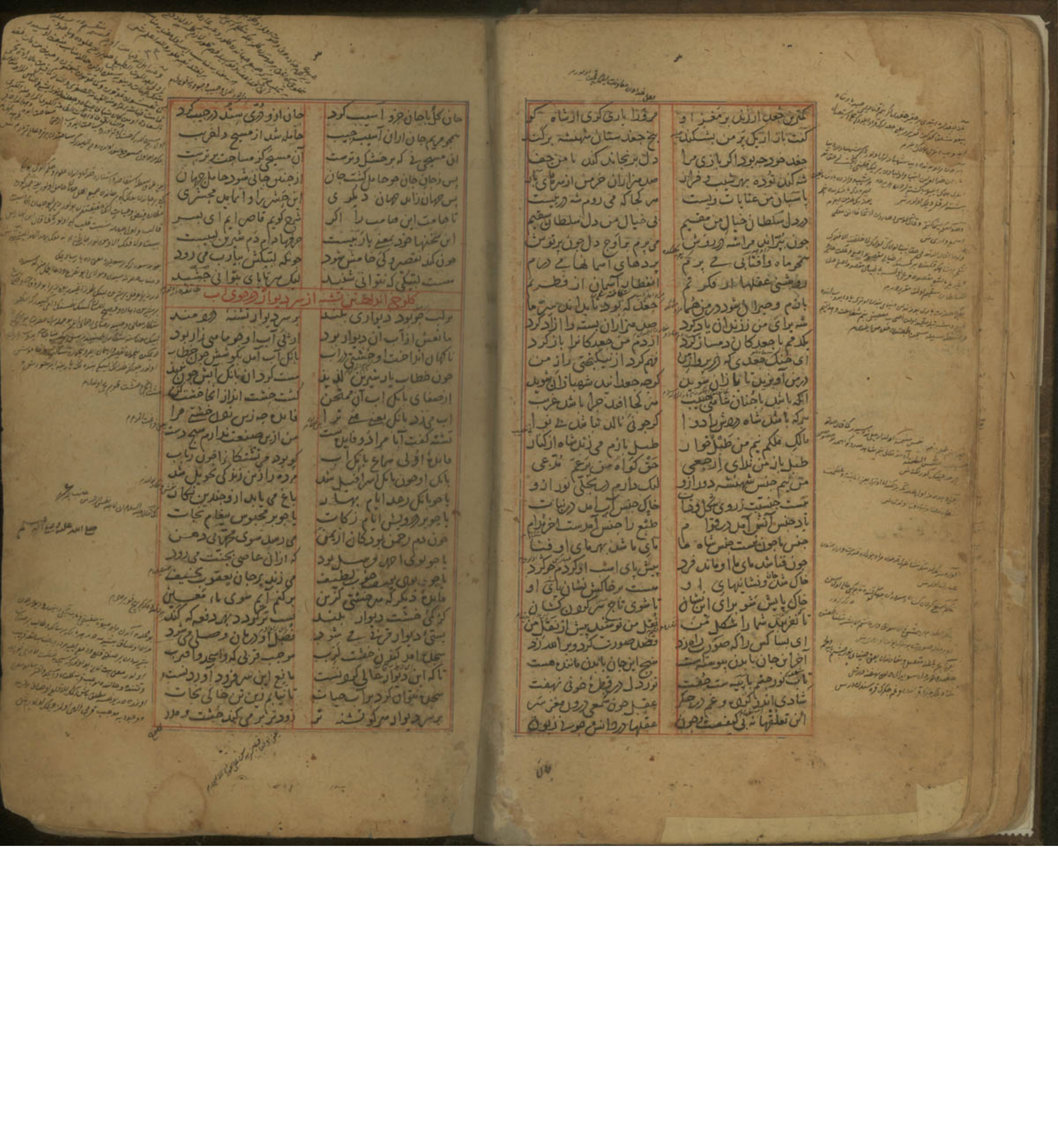


چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای | جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان زان عرض | درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل | بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود | در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی | اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست | آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود | اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال | نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا | اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور | وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل | عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان | عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها اگر خائن بود | آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد | آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه‌ست و طیر | این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد | این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد | تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر | کافر و مؤمن نگفتی غیر ذکر
پس عیان بودی نه غیبی شاه این | نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی | چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما | در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد | لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر | از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار | وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام | ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست | چون تو می‌دانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان | آنکه دانسته برون آید عیان
آنچ می‌دانست تا پیدا نکرد | بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان نه کار نتوانی نشست | تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن | شد موکل تا شود سرت عیان
ورنه کی گیرد کلابهٔ تن قرار | چون ضمیرت می‌کشد او را بکار

تاسهٔ تو آن کشش را شد نشان | سست بی‌کاری چو جان کندن عیان
این جهان وان جهان زاید ابد | هر سبب مادر اثر ازوی ولد
چون اثر زاید شود آن هم سبب | تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک | دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید | یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست | لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام | سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحاً لک نعیمٌ دائمٌ | بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن | که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی | دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه | کز برای من بگفت آن دین‌تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد | کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد | در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت | تا که موج هجو او از حد گذشت
گفت او از اول که با من یار بود | همچو سگ در قحط سرگین‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس | دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان | از تو جان گنده‌ست وز یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو | تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا | همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس یقین دان که صورت خوب و نکو | با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر | چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان | عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو | هل سبو را آب را گیر ای عمو
صورتش دیدی ز معنی غافلی | از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان | گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر | چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین | زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل | در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و چشم تو | هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این | کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون | صد جهان گردد بیک دم سرنگون







گفت ز جغد ار زند بر مغز او / مرغ بازی کو کزی از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که می‌روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت این قیامت را اگر / شرح گویم قاصر آیم ای پسر
این سخنها خود به معنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر و پس خامش شود / چونکه لبیکش به یا رب می‌رود
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر



هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر تر تا عنق — نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر — می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان — سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست — هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده — چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده — قوت برکندن آن کم شده

در وجوب والی آن مرد را که این خاربن را که نشاندی از سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن — در میان راه نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند — پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی — پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن — گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ — پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا — گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان — که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود — وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن — خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر — خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر — زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت — بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی — حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان — که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای — تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن — تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا — وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است — کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم — کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود — هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است — زانک بی‌ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل — کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزانست نفس تو ازو — زانک تو از آتشی او آب جو
ز آتش است آن آب را کوبان شود — کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است — حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد — چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا — تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست — بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود — که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی — جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد — بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود — پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز — تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر — هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست — کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا — بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت



عروة الوثقی است این ترک هوی ... برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخای خوب کیش ... مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه ... وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن درزن دو دست ... از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند ... فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید ... عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده ... وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند ... کژنمایی پرده سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست ... وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد ... باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر ... باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار ... هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار ... بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد ... ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود ... چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا ... هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود ... آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه ... شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست ... حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود ... معنی نور علی نور این بود
نور حسی می کشد سوی ثری ... نور حقش می برد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست ... نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو ... جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران ... هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم ... چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست ... چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب ... عاجزی پیش گرفت باد غیب
گه بلندش می کند گاهیش پست ... گه درستش می کند گاهی شکست
گه یمینش می برد گاهی یسار ... گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گذار ... اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان ... جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست ... نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق ... کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را ... چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر ... تیر خون آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون ... وانچ ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست ... گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می درد می دوزد این خیاط کو ... می دمد می سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ... ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام ... تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی حدست ... آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است ... مرغ را نگرفته است او مقنصست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست ... در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد ... هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد ... هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو ... رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی ... چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود ... دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او ... دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق ... با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام ... مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست ... باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست ... سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست ... گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد ... بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاواز صدتا می کند ... هست که کاواز را پنهان کند
می زهاند کوه از آن آواز و قال ... صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می شود ... آبها در چشمه ها خون می شود
زان شهنشاه همایون نعل بود ... که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ... ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می شود ... نی بدن از سبز پوشان می شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو ... نی صفای جرعه ساقی درو



کو حمیت تا ز تیشه وز گزند / این حس که را تجلی برکند

بوک بر اجزای او تابد سنا / بوک بر روی تاب مه باشد زمی

چون قیامت کوه‌ها را برکند / پس قیامت این کرم کی می‌کند

این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست

هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو

چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست

رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می‌لافد و خامش وشست

چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو

بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود

زانک دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر

بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی‌همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العری

جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست

همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ز غم شادیت افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچ خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت عیادت ذاالنون

این چنین ذاالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونک حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذاالنون در زندان بود

یک‌سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود



جمله ذرات در او محو شد | عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود | بی کمان منصور برداری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا | لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم | از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته | زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود | پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود | عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر | باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند | کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند | کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت | این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم | داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت | این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق | آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست | عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند | بی کمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار | صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان | خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید | گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی | بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک | صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالب‌ترست | چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست | هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر | ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها | از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر | می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام | خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس | تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود | رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند | گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است | تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

ذوق کش از درون مرجان جان | ای کم از سگ از درون غارفان
چونکه ذوقی دنفٔ آن ذر لطیف | چونکه حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند | سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست | او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او | تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او | کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد | او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
که بعمدم ای فتی وز ساز گاو | بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات | چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم | همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو | همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را | وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند | تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران | زنده گردد هستی اسرار دان
وانماید خونیان دیو را | وانماید دام خدعه و ریو را
جان او بیند بهشت و نار را | باز داند جملهٔ اسرار را
گاو کشتن هست از شرط طریق | تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش | تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او | بانگ برزد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان | بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
کو که چونی ای بحر عقل ذو فنون | این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب | چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن | ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد | یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها | رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم | در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف | گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب | جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر | گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان پس کو نشان دوستان / دوستانرا رنج باشد همچو جان

کی گران آید ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانک لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / که ز من از بخشش تو چیزی خواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن ذات هست / هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس و زرق / که به زاهد نام و اندر زرق غرق

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال / پیششان مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نیابد زو کسی آگه شود

گوید ای شه تو برو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا به غربت تخم حیلت کاشتم

سروران بسیار از این کرده‌اند / در غلامی خویشتن پنهان کرده‌اند

چشم پر گوهر و سیر از سروری / کارها کردند نیکو سرسری

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده بر عقل و جان

آید از میران ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان از این حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راه بر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست

هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتاد / دست اندر کاله بهتر نهاد

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندی بی‌انتها

خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد او دیگر بداد / تا تمامش خورد آن نیکو نهاد

ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم



تتمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان



بلکه گردم استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او بنظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / پرده‌هایی گشته اشکافی بران
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اشکالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهد ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقا بدید / حس چو کفی دید دل دریا بدید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازوی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید دریا را ندید / زانکه حالی دید فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آگه پیام / آفتاب آن ذره را گشته غلام
قطره‌ای کو بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهاد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل می‌بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایماً من باقیم
کار من بی علت و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفیی منطقیی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر





این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان گردی نشانی می رسید / شخص را جانش بجانان می رسید
ماهیی بجانی را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست / خاص آن جانرا بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
ذره ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
طالع آنکو زحل شد از شرور / احتیاطش لازم آید در امور
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار و ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / درنیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده می گفت آن شبان / گفت موسی با کیستت این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ش است این گفت تو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده‌ست / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زینسوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هرکسی را سیرتی بنهاده‌ام / هرکسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / این چه میگویم نه احوال منست

نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه میپنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فسادی افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست



آن نفس می‌گویدم خاموش کن / حرص در گفت و گویم لی حرص کن

بر ملایک راندی سر خویش / این حسن تو سخن تمی از دم بیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشی آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند

گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار

مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را

می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین / این چنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست

حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست

هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست

بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا

این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد

جز به شب خلوت نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای

طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

قال النبی علیه السلام حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو از او بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود / زانک خربنده ز خر واپس بود

ز اخروا هن مرادش نفس توست / کو بآخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانک غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

وز ضعیف عقل تو ای خر بها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم از او صحت رسد او را مهل

چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر

آه از این صفراییان بی‌هنر / تا چه صفرا زاید از صفرا دگر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل افزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانک از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

گفت پیغامبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونک از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته



سیب چندان مرد را در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌کشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آنرا که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچ گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز

بو که بی دردی بخسپد اندر این / نیست صاحب درد را این [illegible]

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آکند و رسید / قشرها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو گهی افزون و گاهی در کمیست
باشد ابن الوقت صوفی در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که آن لم یولدست / لم یلد وصف خدای بی‌جدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر روی با منبع نهد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن مرد که در عهد داود شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی ده حلال بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی
بر خران پشت‌ریش بی‌مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ افضال و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین / ابر را می‌کش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی‌تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع‌خامی و بر بیگار او
که چه می‌گوید عجب این سست‌ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندر اوست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن

نسخه
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او / چون به جد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا بر سر / یافتی رشد و میسر شد خطر
حیف مباش ای خواجه بکردن طلب / تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو ... / میطلب والله اعلم بالصواب



آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ما جری
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

لقوله علیه السلام المرء مخفی تحت لسانه لا فی طیلسانه

بیان آنک عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانک رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
این فزونی به بود کز فطرتست / زان فزونی که ز جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / تا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانک منبع بود او آن رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / گفت خیرست رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم و سجود خلقان

سجدهٔ خلق جهان بر زن و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
زانک در ظلمات شد او را وطن / عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلک می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
زن بگفتا خیر هست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست / وهم و ظن و لاشه بی‌معنیست
گفتش ای زن تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت آرم آینه بنگر ببین / تا بدانی بنده را کناهم اندرین
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خوابم را بیار و گستران / تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد بروز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجری
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغامبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم



گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان سخت رنجیدند از آن / خشمگین گفتند کای بدگوهران

وقت تحصیل است اکنون و شما / می‌گریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند ایشان کای مادران / لیک گناه از ما نبود ای مادران

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و ضعیف و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی می‌کند آهسته او / جملگان گشتند هم لا حول گو

خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر

گفت من هم بی‌خبر بودم ازین / آگهم این کودکان کردند هین

من بدم غافل به شغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون به جد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بنگر نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح است

تا بدانی کن تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی‌بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انا انیس من استانس بی

بود درویشی به کهساری مقیم / خلوت او بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق می‌رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی‌میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر به سر بر می‌زنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که می‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم

این شنیدم لیک پیری ناتوان / دست لرزان جسم تو نا استوان

وآن زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه از درخت باز نکنم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آنچ خدا دهد آن خورم الا آنچ باد افکند از درخت

داشت آن کهسار اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی‌شمار

قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر از آن چیزی نخوردی او ...

گفت روزی کای خدای چاره گر / عهد کردم که نجنبم من دگر
جز از آن میوه که زیر افتد ز باد / می نخواهم دست بر شاخی نهاد
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهد / هر نفس بر دل دگر داغی نهد
کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پرست / در بیابانی اسیر صرصر است
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر / چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان با اثر پیدا

بنگری جولق مهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن می رود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی می دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و ملک و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نه / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بو لهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید برو هر نا پدید
باقیانش حمل تاویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می گریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرود بن میوه شکست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

اتفاقا دزد چندی تاختند / و اندر آن کهسار مسکن ساختند
شحنه را غماز آگه کرد از آن / کاندرین کوه هست دزد از امکان
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بست آن شیر مرد
پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یکی از تن کن جدا
بی توقف پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم ببرید از غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری پس گزین / بانگ بر جلاد زد کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
جامه را بدرید آن جلاد و رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می دانم سبب این نیش را / می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرات بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

دانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغ از پی معده و مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از پی حرص گلویش زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / تا که شد سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

در عریش او را یکی زاهد بیافت / کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر می شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردم آشکار / که بخشم دستت اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / باشدت خوفی و تفریق بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نیز کو فرعون لعین / کرد تهدید سیاست آن زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس درآویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغامبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی کرد داند از غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که به هر بانگ و غروری بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست / ورنه خرقه ما را پوستم بهتر ست
بی لباس این خوب اندر کنار / خوش درآییم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن و مزاج / نیست ای فرعون بی الهام کج

حکایت استری پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادر

یک شتر را استری گفت ای رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا عیان گردد مرا هم وجه زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین / بی‌گمان روشن‌ترست و تیزبین

حبر: دانشمند
عریش: کازه
گش: خوب و زیبا

بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب بر دو جهان من حاضرم
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر و عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی مرا / بی حجابی فاش بنماید خدا
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / کرده باشد حق حریص اندر نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمان کز خود فانی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام / تا نلرزی وقت مرگ از اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضه‌ی دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / نیست رحمت در دلت ای پیشوا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه اومیدستمان از تو کنون

جنین / بچه که در شکم مادر باشد

ما به اومید توییم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه‌ی گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی‌وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستی‌اش نماند تای مو
چونکه هستی‌اش نماند پیر اوست / گر سیه‌مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / پیر مشمر کز یکیش این هست هست
ور سر مو از صفتش باقی است / نیست از عرش و سما آفاقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم مهر و رحم و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافرنعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / شاه را گوید که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل

کرکس

نقم عتاب کردن بر کسی

همام آهنگ کردن او نیز

رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوت او بداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ذره برد / سوی دریا خویش را چون آورد
متصل گردد بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه از عیان و وحی ربانی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مرده‌اند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو ایشان را معین پیش خویش / از چه رو رخ را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و افکار بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبوهست بر جو چون حباب / تا نخیزد کی نماید روی آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید بر سر آب از هوا
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن ضریر مصحف در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
گشت ضیفش در تموزی زاهدی / هر دو زاهد جمع باهم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این مرد دوتاست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که بجز او نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحف آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نه خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سوال کردن با این نیت که صبر از سوال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کن ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

تتمه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت چون در چشمهات نیست نور / چون همی‌خوانی و می‌بینی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / در قرائت بس حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن آیدت / باز مصحفها قرائت بایدت

صبر کیمیاست ای برادر صبر کن
تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ امل بر او شکرست
صبر سوی اکنف هر سر دهر است

من در آن دم وادهم چشم ترا
تا فرو خوانی معظم جزو را

همچنان کرد و از آن گاهی که من
وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار
آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد
در زمان همچون چراغ شب نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض
هر چه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغ انگورت دهد
در میان ماتمی سورت دهد

آن شل بی دست را دستی دهد
کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت
چون عوض می آید از مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کشد

بی چراغت چون دهد او روشنی
گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضیند باحکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم دیگر می شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر رضای او روند
اختران زانسان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او
ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روان

گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک
شرح کن وا بیان کن نیک نیک

آنچنانک فاضل و مرد فضول
از دل و از جان کند آن را قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام
که از آن هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود
بر سر خوانش ز هر آشی بود

تا نماند هیچ مهمان بی نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم در وست

گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی می نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگفت آن لقمه را حق که ادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پر نجنباند نگردد پره‌ای

جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان را تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بندهٔ خواهنده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می زید نی بهر گنج
بهر یزدان می مرد نه از خوف رنج

هست ایمانش برای خواست او
نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش رود

این حسن آمد ز اصل آن خوی او
پر نبد اجتهادش ز جستن های او

آنگهان خندد که بیند او رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود
میکند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشقست و او
سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت
جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

صفت دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

در زمین میشد چو مه بر آسمان
شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی



باز گشتن بقصهٔ دقوقی

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

هفت شمع از دور دیدم ناگهان   اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن   بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت   موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته ست   کین دو دیده خلق از اینها دوخته ست
خلق جویان چراغی گشته بود   پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیدها   بندشان می‌کرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک   می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد   مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها   که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن   سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش   سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک   زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها   تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب   تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین   اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم   در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد   نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد   از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت   چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ   برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده   سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین   زیرتر از گاو و ماهی بی یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر   عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی عیان   همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت   صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند   از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ   صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ

باز حیران گشت اندر صنع رب
کای عجب جویان چگونه هاست ای عجب
پیشتر رفتم نکو بنگرم
تا چه حالست اینکه کردم سر بسرم
صح

فهم کرده

نوم

ختم کرده قهر حق بر دیدها   تا نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی   لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها   پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق   درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون   دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت   سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر   چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید   تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست   از قضاء الله دیوانه شده ست
مغز این مسکین ز سودای دراز   وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست   خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل   یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق   گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده   دیو بر من غالب و خیره شده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من   خواب بینم یا خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم   میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران   که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار   ز آرزوی نیم غوره جان‌سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت   می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درختان و ثمار   این خلائق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم   دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان ما استیأس الرسل بگو   تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب   آن بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا   ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا   ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست   هر دمش اندوحی سحرآموز نیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست   چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان   که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا   چون بود بیهوده و مثل او خطا
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب   این چنین مهری چرا زد صنع رب

زین نمازِ عمیا محجب در عجب | در تعجب بین نباشد بوالعجب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف | تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش | چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت | باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی | من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز | صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام | دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود | از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان | گفت والنجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نی میان | این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز | چون نمی‌بینی تو این صنع چو روز

والشجر یسجدان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد | جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان | تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه | کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام | ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند | پیش از این بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود | یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز | چون بپوشیده‌ست اینها بر تو نیز
بر دلی کان در تحیر با خداست | کی شود پوشیده راز از چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفند | چون ز اسم حرف رسمی آگهند
این سخن چون آمد از من در خطاب | آن شهان در حال گفتندم جواب
که اگر اسمی شود غیب از ولی | آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو | هست بر تو اقتدا ای خوب‌رو
گفتم آری لیک یک ساعت که من | مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک | که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم | خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد | تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند | پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد | رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

حقها بر روی تو ثابت کرده | رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن | واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان | که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقیست این ولی ای سیبویه | اتق شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود | ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع | همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار | زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری | تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول | هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ | هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو | چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین | دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار | دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین | استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون به گورستان روی ای مرتضا | استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا ببینی ظاهر آن مستان کور | چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا | ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را | چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست | بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد | تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط | می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده | لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا | یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست | سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش | چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ | صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان | در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در | چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود | گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار | کفر دارد کرد غیری اختیار



پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست بر آید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را بیخی شمار
چون که بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع آمدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
چون نبو حیوان بداند شیر را / می‌گریزد ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادور
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / گفته یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش



باقی داستان رفتن خواجه بعزم روستائی بسوی ده

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

جز کسی کاندر قضای حق گریخت — خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آن کز جان شود تسلیم قضا — هیچ حیله ندهدش از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای — پس چرا حیله‌جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند — که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر — روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان — تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندایده اسگالید گل — دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق — ان فی نجواک صدق ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا — من تعین مثواه غدا
فی تولاه واحصی عددا — انما قد هبطا او صعدا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن — استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی — گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل — فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پرفنی — مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود — دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی — گر بسوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود — که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد — هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است — ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد می‌رود در راه راست — ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف — تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می‌روی — ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست — غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند — رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است — یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز — از بر او سوی شهر آریم باز
بلک باغ ایثار راه ما کند — در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا — عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین — ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم — کل آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست — گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجی و رنج تو چو کان — لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند — جمله با خر گور هم تک می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست — در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان و غیب — بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد — زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان — چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه — فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او نابد بجا
تا بماهی احمقی با او بود — از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده — مانده در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر — هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان — ور بدان سو نیست ره این بر عیان
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد — عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست — بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است — بعد از آن لذت که معنی وی است
اولا خرگاه سازند آنگهان — ترک را آرند اخر میهمان
صورتت خرگاه و معنی ترک دان — معنیت ملاح و معنی [illegible]



رفتن خواجه و قومش بسوی ده

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود



رسیدن خواجه و قومش به ده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

فرصت آن پشه راندن هم نبود
تا نیاید گرگ آسیبی زند
این چنین دندان کنان تا نیم‌شب
ناگهان تمثال گرگی هشته او
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
اندر افتاد آن ز حیوان باد جست
تا جوان‌مردا که خر کرهٔ منست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست
گفت نی بادی که جست از تیز وی
کشتهٔ خر کره‌ام تا هر ریاض
گفت بنگر تو تفحص کن نخست
شب غلط بنماید و مبدل بسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
گفت این بر من چو روز روشنست
در میان بیست باد آن باد را
خواجه برجست و بیامد تا شگفت
کابله طرار شد آورد اف
در چنین تاریکی شناسی باد خر
آنکه داند جنبش خر کره را
خویشتن را عارف و واله کنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست
آنچ دی خوردم از آنم یاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر
آنکه مرداری خورد یعنی پلید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد
پس برو تکلیف چون باشد روا
باد که نهد در جهان خر کره را
باد بر گیرند چون آمد عرج
سوی صحرا عمی شدم از حق بصیر
لاف درویشی زنی و بیخودی

از نهیب حملهٔ گرگ عنود
روستایی ریش خواجه برکند
جانشان از ناف می آمد بلب
سر بر آورد از فراز پشته او
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
روستایی های کرد و کوفت دست
گفت نی این گرگ چون آهرمنست
شکل او از گرگی او مخبرست
می‌شناسم همچنان کابی ز می
که میان [illegible] مرکز القفاص
شخص‌ها در شب ز ناظر محتجبست
دید صاحب شب نباید هر کسی
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
می‌شناسم باد خر کرهٔ منست
می‌شناسم چون مسافر زاد را
روستایی را گریبانش گرفت
بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
چون ندانی مر مرا ای خیره سر
چون نداند باد را روز از لقا
خاک اندر چشم مروت می‌زنی
در دلم گنجایی جز الله نیست
آن دلی یاد غیر حق شاد نیست
در چنین بیخویشیم معذور دار
شرع او را سوی معذوران کشید
[illegible] ای معاف مطلقست
صد خم می در سر و مغزم نگرد
است ساقط گشت [illegible]
در زبان که دهد پارسی تو مره را
گفت حق لیس علی الاعمی حرج
پس معافم از قلیل و از کثیر
های و هوی مستیان سرمدی

که زمین را من ندانم ز آسمان
باد خر کره چنین رسوات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را
صد هزاران امتحانست ای پدر
گر بداندش عوام از امتحان
چون کند دعوی خیاطی خسی
که بر این را بغلطان و فراخ
گر نبودی امتحان هر بدرگی
صوف و مخنث را زره پوشیدن کی
مست حق هشیار چون شد از دبور
باد حق راست باشد نی دروغ
ساختی خود را جنید و بایزید
بد رگی و منبلی و خشم و آز
خویش را منصور حلاجی کنی
که بنشناسم عمر از بولهب
ای خری کین از تو خر باور کند
خویش را از رهروان کمتر شمر
باز پر از شید سوی عقل تاز
خویشتن را عاشق حق ساختی
عاشق و معشوق را در رستخیز
تو چه خود را گیج کردی
رو که نشناسم ترا از من بجه
تو توهم می‌کنی از قرب حق
این همی گفتی که قرب اولیا
آهن از داود مومی می‌شود
قرب خلق و رزق بر جمله‌ست عام
قرب بر انواع باشد ای پدر
لیک فرقی هست باز رشید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب
لیک کو آن قربت شاخ طری
بنگر این کان شاخ خشک از قرب چه

امتحانست کو غیرت امتحان
هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین کرد رمید صید را
هر که گوید من شدم سرهنگ در
لیک چون بندش خواص از نشان
افکند در پیش او شه اطلسی
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
هر مخنث در وغا رستم بدی
چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق ناید بخود از نفخ صور
باد دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ
رو که نشناسم تبر را از کلید
چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
آتشی در پنبهٔ یاران زنی
باد خر کره شناختم نیم‌شب
خویش را بیهوده کور و کر کنی
تو حریف ره زنانی که مخور
کی برد بر آسمان بر مجان
عشق با دیو سیاهی باختی
دو بدو بند تند و پیش اندر تیز
خون رز کو خون ما را خورده‌ای
عارف شوخ بنم و بهلول ده
طبق کو دور ابود از طبوع
صد کرامت دارد و کار و کیا
بوم خود دست جوامن حی بود
قرب وحی عشق داند این کرام
می نکند خورشید همسایه و زر
که نباشد آگهی زان پلید را
آفتاب از [illegible] دالاحجاب
که ثمار تخته از وی محو نیست
غیر خشکی می برد چیزی دگر

انچنان مستی مباش ای بی خرد / کو بعقل آید پشیمانی خورد
بل ازان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر ازان می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای ازین سو نیست ره زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از ان / که بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی ازان سو گشت زن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید از مخلوق نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر ان خم کرد یکساعت درنگ
پس برامد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بگو شیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / بس کریمی رحم افکندی بما

لاف تو ما را در آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / انچ داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان در امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

امن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بود حضرت وی را و از آنها روی سپید آورده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچ پنهان می کند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / گر بهار آئی لاف ایشان در دی‌اند (?)
لاف و داد کرمها می کند / شاخ رحمت را ز بن بر می کند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبالش آمده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو مشو مسجی از دعا کم ملول (?) / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان آن دنبه برد
در پیش کردند و گربه می گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب می کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمشان زان حال جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بگفت



قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول



حکایت









لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وفا [illegible]
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صدهزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در تفرقه از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم هر کس ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلاف تو همانا نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بجز [illegible] ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / هول خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکه غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگان / ز آدم و ابلیس بر میخوان نشان
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / تا چهل روزم کواه ای جان فروز

جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
می زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چکاره نصرتم من بنده‌ام

می زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیلهاشان را همه برهم زنم / و آنچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند و من آتش کنم / نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / آنکه اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیله بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی بلا
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می‌کرد ریگ از زخم سم
سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خائید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج / که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که زد می‌شد جذام
زغزغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / حلق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بروی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود / که گله وا گردد و خانه رود



فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر



جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند





چون بجست و گشت شیرین لب گزاف / نشف کرد آن شیر را بعد از آن
چون ازان اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچ نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / غیر شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبار شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه وا گوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه می‌کنم





پس عوان کو معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چونکه تنها این بدید آن ساده را / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را گوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا غیر باد / گفت حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ٔ / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ٔ
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع حقش این / زد برین باد و همی‌جنبد چنین
جزو بادی کان بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده‌مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی‌بیند نهی
باد را گه حق بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بروی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد زامتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسد یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌داند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی‌دانی تو لد
خود ادب این بود وان دیگر دفین / زین بتر باشد که دید عکس یقین
هرچه زین گوید تلاوه هر از این / کل غلط خواهد بدن جمله چنین

لا دو نعتقینه سخت خصومت غلان
الا انعت منه لو جامعه

قصهٔ صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن مروع / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ باد / این زمان در خانه ناید او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آید از آن بد پشیمانی ترا

حکایت

چون عمر آن شاه و میر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقل پای‌سست / که همو داند ز خود نایب درست
از جنایتش نکال آورد آن قضا / که عنا نون را کند مرکب فنا
فی طریق ... رفیق و ... اما / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کس نیست در این دام جفا / خشک شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن به صبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا نگردد مطلع زین حال کس
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد به هر دم بهترم
همچو گفتاری که می‌گیرندش او / غره آن گفت کین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری کاندر آن پنهان شود / نی جوالی تا حجاب او شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی کیست این / مر کرا این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / درنیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش ... حاجتی / تا برآرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر ستر / اتفاقا دختر اندر مکتبست
گفت گر آرد بود یا خود سبوس / چاکرم او را به جان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب‌کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی ...

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب‌جو
ما ملولیم از خاش و زر و سیم / فارغیم ... از مال عظیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام

[illegible] (red marginal note)

اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه / که ز صد نفرین نمی‌آید شکوه
آدمی گوهر مراد عقبیست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند سویدا و خفا
خانه تنگ و مقام تنگ ستی / کاندر آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
بی‌جهازان خود عیان همچون روست / در صلاح و ستر او واقف‌ترست
شیخ مستوری زمان شرط نیست / چون بروت پیدا خود ... روست
این حکایت بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد / این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی گه زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

نصیحت کردن

ستر پرده بالفتح و پوشیدن

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود یا خود جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی‌دانستمت پیش از وصال / که نکو رویی ولیکن بدخصال
من همی‌دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن ... را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام

بام دا

پرده کردن



مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام



رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

از ستیزه خواست بوجهل مهین / معجزات از مصطفی شاه مهین
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیرالمؤمنین علی او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی بتنگ / تا بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / کان ز دستت برنیاید این بنا
نیست در تقدیر ما آنک تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
زانکه از آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جانپرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد

شرح انما المومنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر الانبیاء علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک [illegible]

نقیب [illegible]
نقبای [illegible]

از آن سر از آن خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره این خود از اشارت گذشت

گرچه بر ناید بجهد تا این مقام — لیک بهر تو کنم آنرا تمام
کرده او کرده تست ای حکیم — مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست — ادمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی — هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن — ور کشد بار این نگردد او گران
بلک این شادی کند از مرگ او — از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست — متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم — کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما — صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان — چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده — مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال — زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر — تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر — اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود — نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا — تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم — تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می نهند — تا بنور آن ز ظلمت می رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان — هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس — جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم — با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا — با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانک نور علتیش مرگ جوست — چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست — زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابای ما — نیست کلی فانی و لا چون گیا

لیک ما

لیک مانند ستاره و ماهتاب — جمله محجوبند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک — محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانک عور اندر آب جست — تا در آب از زخم زنبوران برست
می کند زنبور بر بالا طواف — چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان — هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا — خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر — می گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش — که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند — لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان — همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون — خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین — تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب — روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد — گفتمت مان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان — زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند — باش فارد چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما — جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود — نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز — یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا — هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود — خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست — پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود — نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد — در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر — که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق — هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود — نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی — مر ترا هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت زشت خو — پردهای گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد — عقل را زادراک نورش دور کرد

گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی بدست سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زآلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این بأصل خویش ماند پر خلل / وان بأصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود
قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال انفع از ناصح قوال بقول

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
تو چرا جستی از ایشان برتری / چون برتبه کمتری در سروری

گفت

گفت اگر جایم سوم پایه بدی / وهم مثل عمر آن می‌شدی
در دوم پایه شدمی من جای جو / گفتیی مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شد از نور بر دالان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را از تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی مرد کور / که برآمد آفتابی بس منیر
لیک گرمی می‌گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانک آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / تا بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پوچ را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کو جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیرست اگر او بدی
از زبان تا چشم کان پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکیست
سر مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در کشش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود







پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود کان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شاه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کو عادلست / فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کاثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در نهاد / بول گیرش آتشی کش شاد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانک آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در حوض آب که در گو بود و در آب نمی‌دید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ببین / می‌برد آبش ترا جز سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جویش برده باشد دور گیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست

بر همه این نقد را بی تکلیف کن / تا دو سه روزک شود او خوش خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه شمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی گفتم با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین بود اندیشه‌اش بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ سیرم را نهاد از پیش زیر
بر تو حالی که او سیرم نهاد / لمحهٔ بر هر صفت عرضش نهاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ سیرم زر شود
در زمان دیدم که زر شد سیر من / همچو آتش بد زمین تابان خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم با زاروله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند سیرم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان سیرم شد آن اغصان زر / هیبت شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت سیرم را و رفت / سوی شهر از پیش من او نیز و تفت
خواستم تا در رسم آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذب شان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از ران گاو ای مغتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان مر رسولان را بر تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید



قصد من آنست کاید با تک آب | هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان | گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب | همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول | جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد | چون قبول آید نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده | چون گشادیش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است | قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست | عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکلف بی قیاس | هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی | ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی | تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانیش | لیک جسمی در تجزی مانیش
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی | ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش | بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من | در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست | چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو | من خمش کردم از این پس گوی تو

حکایت نایی

آن یکی نایی که خوش نی میزدست | ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر مقعد نهاد او که ز من | گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب | نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت میکند | که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر یقین خویش بد است | که بدان بدخوی بد گو آمد است
زانکه خوش خو آن بود کو در خمول | باشد از بدخو و بد طبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست | نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان | چون شکایت کردن پیغامبران
انبیا را ناحمولی ز امر دان | ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد | ناحمولی گر کنند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز | حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون | کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار مکن بر شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنی بد شود | لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند | جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان | لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد | آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین | وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد | وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست | گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط | تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان | عاقلانه یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود که چل شتر | گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد | لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس | در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق | مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار | درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال | پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب علل | تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست | دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری | کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست | چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بیایی ای گزین | که تو بی من نقش گرمابه یقین
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست | صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران | باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته | دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی | که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق | در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی | که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش | صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست | آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده ای چون او نشین | جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست | چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب | این جهان حجره است و دل شهر عجاب

بیان کردن سلیمان علیه السلام که مرا ... در ایمان یک ذره عرض نیست نه در نفس تو و جسم تو و نه در ملک تو ... جسم و جان باز زنید نور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم — نی چو اهل نفس اسیر شهوتم
بت شکن بودست اصل اصل ما — چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآمد سر نهادندش بتان — آن درآمد سر نهاد او همچنان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست — انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بنده پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد چو خود
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را — با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری — بر سر نورش برآید بر سرش
گل که باشد کو بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار — دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

خفته بر تخت شنید آن نیکنام — طقطقی و های هویی و ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم ازو لافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر برزدند
یکدگر را مژده میدادند هان — نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردد گشن — شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین — این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه [السلام]

قصه گویم از سبا مشتاق وار — چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفیة فی الامم — مثل جود حوله لوم السقم
ذلت الارواح من اشباحها — عزت الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم — انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا — ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید میسرا
چون بمرغانت فرستادست حق — لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف — مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا — می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح — مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان می رو ز هدهد تا عقاب — ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا — یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر — یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد — پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد — بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان — که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز — پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود — پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم — زشت گرداند لطیفان را بچشم

هر یکی مرده را نماید کند تا — غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه — که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت — می دریغش نامد الا غیر تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد — کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ موران بشنود — هم ز دود او سر هر جان بشنود
او که گوید راز قالت نملة — هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش — تلخی دارد ز هجر تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز — که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک و قلم خود جنس نیست — نیست جنس کاتب او را مونس است
آلت هر پیشه کاری همچنان — هست بی جان لیک مونس جان
این سبب را من معین گفتمی — گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می فزود — نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر — همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر — سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید طری — جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار — بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر — ذنب عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال — خستگی باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا — کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز — تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز — همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا — از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را — پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت — که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن — منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست — که میان خاک می کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو — از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا — نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی — فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چون که انکار رست — هم از این انکار حشرت شد پدید
بس مثال تو چو آن حلقه زنیست — کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

عفریتش

حلقه زن نیست در این که هست — پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند — کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا — آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست — بانگ می زد بی خبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق — لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

جواب گفتن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن — حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود — لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان — لیک ز آصف نه از فن عفریتان
گفت حمدالله برین و صد چنین — که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند — ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بی خبر — دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ — که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع باخت — شیر سنگین را شغ شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه نیست آن نسل بر قوام — لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار او

قصه راز حلیمه گویمت — تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هر نیک و بد — تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم — شد بکعبه وامد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی — منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا — نی کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا — شد پیاپی آن ندا را جان فدا

و دیوار بیرون کعبه از سوی مغرب





زود عبدالمطلب دانست چیست دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را می نبینم من فنی تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نبینم من هنر تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن دُر یتیم دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچ فضل تو درین طفلیش داد کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو بر وی او دریست از دریای تو
من همو را می شفیعت آورم حال او ای حالدان گو از کرم
از درون کعبه آمد بانگ زود که هم‌اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانی بود آب و گل ما زرگریم گه کنش خلخال و گه خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت برسازیم ازو گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما زانک افتادست در قعد رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم که همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانک دارد خاک شکل اغبری وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند شحنه اش از عصر پیدا می‌کند

فضلها دزدیده اند این خاکها تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش تا نیامیزد بهر ناخوش
عارفان روترش چون خارپشت عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرد باغ آن خار فاش کای عدو از دزد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی دو چار دانگ عیش تو کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانرا با برو زنده کنیم چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابیم و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است کز شهنشاهان همه بالاوه است
لیک او خود از نسب دور است و پاک نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب برفزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد هیچ میدانی که آن سلطان چه داد



تو نشادی چون گرفتی طبل لل — که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او و طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید — جمله می آورد و دلقش می درید

کفتم این را دلی بار دگر — شد تمکرتر ز تاکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو — بر که اندر این دم شکاری صید جو



پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن چنین نام و چنین خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دران / بر نبشت و سوی خانه رفت آن
بی زبان و لب بهان نعمای شاه / مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال با سه همان صله ده هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر سیم حسن نام شاه که این سخن بسیار ... و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و مر او را به بدیل این خشنود کنیم

بعد سالی چند بهر رزق گشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است
در کهی را کآزمودم ده کرم / حاجت نو را بهمان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر بدیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندیش پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندکان بر اوجها
پیل و کرگ و جیعه اشکار تیز / اژدهای زفت و مور و باد تیز
بلکه خاک و باد و آب و شرار / مایه زو یابند هم زین نهاد
هر دمش لله گوید این آسمان / که فرو مگذار دم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ توست / جمله مطوی یمین آن ذو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبیتی زو بیاورده برات / استعینوا منه صبرا و صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف مسکین سخا هم او نهد
وانک معرض را ز زر قارون کند / زر بدو آری بطاعت چون کند
باز دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان را صد عطا و جود و بر / در نهاده شاعران را منتظر
بیشتان شعری به از صد تنگ شعر / خاصه شاعر کو کهی آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانک قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص امل

چون بنا

چون بنا در گشت مستغنی زنان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که فر و کر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز از وست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدرید کی گیرد فروغ
این مثل از خود بگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی و شفیق
این پیمبر گفت چون بخشید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغامبر خنک آنرا که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانک شاعر بر گذر / وام دارست و قوی محتاج بد
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی انعام نخست
بادشه فرمود دینارش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین عطا در برده است
بعد شکر کلک خلیا چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه من / در دهانش همچو کهبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / کو تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
گفت او را او دو صد چون او گدا / تو بمن بگذار و فارغ شو شها

پس فکندش صاحب اندر انتظار — شد ز پیسانی و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد — پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نیست کو دشنام ده — تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو — تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از انش داد ربع عشر آن — ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود — این که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد — رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
آنک افزون زو همی شد این عطا — کم سهی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد — او بمرد الحق سبیل احسان بمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید — صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز — تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت از او این هدیه را — بستدیم ای بی‌خبر با جهدها
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان — از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن — قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این — چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او — صد وزیر و صاحب آید جود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن — می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند — شاه و مملکت را ابد رسوا کند

مانستن بدرایی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند کرت نرم شد فرعون رام — چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر — از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان مشورت کردی دران — با بغض گشتی ملائم آن سخت جانی
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو — بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیق آمدی — آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب — ساختی در یکدم آن کردی خراب
عقل تو مغلوب دستکور هواست — در وجودت ره‌زن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد — آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جاییست هین از جا مشو — نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود — جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر — باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود — نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر — نور بر نور است و بر عنبر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر — هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس ظلمات بعضها فوق بعض — نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام — گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل — عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد — سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز — که بر آید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود — عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار — بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان — باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی — پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد — ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن — همچنانک آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من — صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است — تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک — می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب — بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای — دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب — سر کجا که خود همی ننهیم ذنب

زبلا اخشم با علت بینی
خشم الخیم ای تغیر

ور بعقلت ما نهیم او را چنین | بخت مانع بر ابد از زمین
که چنان سر مرس سر زیر را | پس مکن تعجیل مهر ادبار را
کور می من سحر این سرحان فزا | گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر | تا بگویم شرح این رونق دگر
نام خود کردی سلیمان نبی | روی پوشی میکند بر مرد صبی
در گذر از صورت و از نام خیز | از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او | در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان نبی شاه انام | ساخت مسجد را و شد فارغ تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی | کآمدی در مسجد اقصی شدی
تو کیایی دست دیکی آیدرو | پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامت چیست | این زیان و سود تو کو بر کیست
می بگفتی هر گیا فعل و نام | که من آن را جانم و این را حمام
من مرین را زهرم و او را شکر | نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا | عالم و دانا شدندی مقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند | جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما | تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد | هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل اربدی | پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود | کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را | کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را | این بخون و خاک درآغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان | بر گرفته تیز می آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن | از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد | زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک | زاغ از الهام حق بُد علم‌ناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من | که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر | عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان | عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد | زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ | کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل | سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو | می دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده | پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات | باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است | ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود | فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن | صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد | می گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذب است | جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می روی گه گمره و گه در رشد | رشته پیدا نی و آن کت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین | تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار | پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود | سخرهٔ دیو ستنبه می شود
در پی او کی شدی همچو اسیر | پای خود را واکشیدی طفل و پیر
گاو گر واقف ز قصابان بدی | کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس | یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی | گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است | چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دودو بآخر لت بخور | جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست | عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار | که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن | عیب آن فکرت شده ست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین | زو رمیدی جان تو بعد المشرقین
حال کآخر زو پشیمان می شوی | گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما | تا کنیم آن کار بر وفق قضا

خاصگان بل











کیمیای فضل را طالب بدی　　عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش　　جان اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد　　از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند　　آن زر اندود از کرم مجروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین　　که نماند مشتریت الحمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند　　چشم شوخی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند　　سر فاسد ز اصل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک　　صبح صادق و صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان　　داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست　　وای آن جان کش محک و کا نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت انبیا و اولیا

بومسیلم گفت خود من احمدم　　دین احمد را بفن برهم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر　　غرهٔ اول مشو آخر نگر
این فلاوزی مکن از حرص جمع　　پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه　　کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ　　دید گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند　　بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا　　راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان　　تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان　　بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود　　زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند　　لیک حرص و طمع کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست　　کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی　　چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست　　بد گلوئی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین　　هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس　　چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف　　همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او　　که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده را　　نصف قیمت لازمست از جادهٔ
زانکه چشم آدمی تنها بخود　　بی دو چشم یار کاری میکند

چشم خر چون اولش بی آخرست　　گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد آن خفیف　　می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی　　کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر　　از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است　　نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن　　پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت　　او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت　　زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما　　گفته ایشان بلی فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر　　بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست　　بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم　　پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای　　سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت　　گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو　　جمله محتاجان بتو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد　　کف تو خندان بیابی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود　　بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نورست و زشت　　که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود　　همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برارد زو کساد　　زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها　　چونکه در مدح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو　　وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون　　از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا من حاضرم　　بنگرم ظاهر باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون و خرقه دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق　　باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر　　بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا　　که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها برمی‌شمرد　　تا که شکر از حد و از اندازه برد







تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

بعد دارش این جهان و آن جهان ... از عوانی و سگی اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان ستی خدا ... که تماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد ... بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود ... از مسلمانان فکند آنرا بجود
ماتمی در جان او افتد از آن ... صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید ... کز عوان او و اجنان را هم رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود ... آن عوان پیوند آن مستان بود
پس بد مطلق نباشد در جهان ... بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست ... که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند ... مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات ... نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ ... خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار ... نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود ... در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست ... وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان ... او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر ... پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را ... بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو ... عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر ... پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال ... گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش ... تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل ... سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی ... قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران ... بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر ... بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی این دعا بر اصفیا ... می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست ... دعوت اهل ضلالت جود نیست

نیست آن سعنه چو فکرت بر دماغ ... که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی ... سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب ... تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود ... جنبشش چون جنبش کزدم بود
کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک ... پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرش این بود ... خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن ... تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح ... تا ز تو راضی شود عقل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند ... دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنک حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت اوست

بدگهر را علم و فن آموختن ... دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست ... به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران ... فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان ... تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او ... واستان شمشیر را زان زشتخو
آنچ منصب میکند با جاهلان ... از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت ... مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود ... چونک جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست ... طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد ... یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد ... این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد ... جاه پندارد در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند ... جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت ... پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا ... ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر ... عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم ... عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب ... که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش ... که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی ... که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتی‌بان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده / هر طرف غولیست کشتی‌بان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی به راه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگ است و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب الاحمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنک ترک الجواب جواب مقرر این سخن کی جواب الاحمق سکوت

بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد بد ظن و دون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلبت شهوته علی عقله فهو ادنی من البهایم صدق رسول الله

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته‌ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سیم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی خود او نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانک جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است









گر نمی دیدیم کنون من روی تو / ای خجسته وای مبارک بوی تو
می شدم از بند من یکبارگی / کو دهم شاهانه این غمخوارگی
گفت می بی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه ماندیم مبتلا
سالها ره می رویم و در آخر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چونکه موسی شد دو دل در کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد می کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال / در کژی بی حد تیم و در ضلال
بی حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا بگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو کی بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
سر زیان جان او شد دیو او / خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکه بد کند / عاقبت باز آید و بروی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد و نقصان و نحس
زانکه او گر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور داند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله ست / این نصیحتها مثال قابله ست
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنیست / زانکه بی دردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود از جان جان
دستگیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندی / دیرگیر و سخت گیرش خواندی
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا

















صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیرو دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنک [illegible] نبی مسجد ضرار [illegible]

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنید / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / این چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آن کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانک آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / این بخود گو کز علت هست بو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانک نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

گر بر آن سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گیرد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنما تو رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن از بهر مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خون‌ریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بدین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او / ور خود این بر عکس کردی وای تو

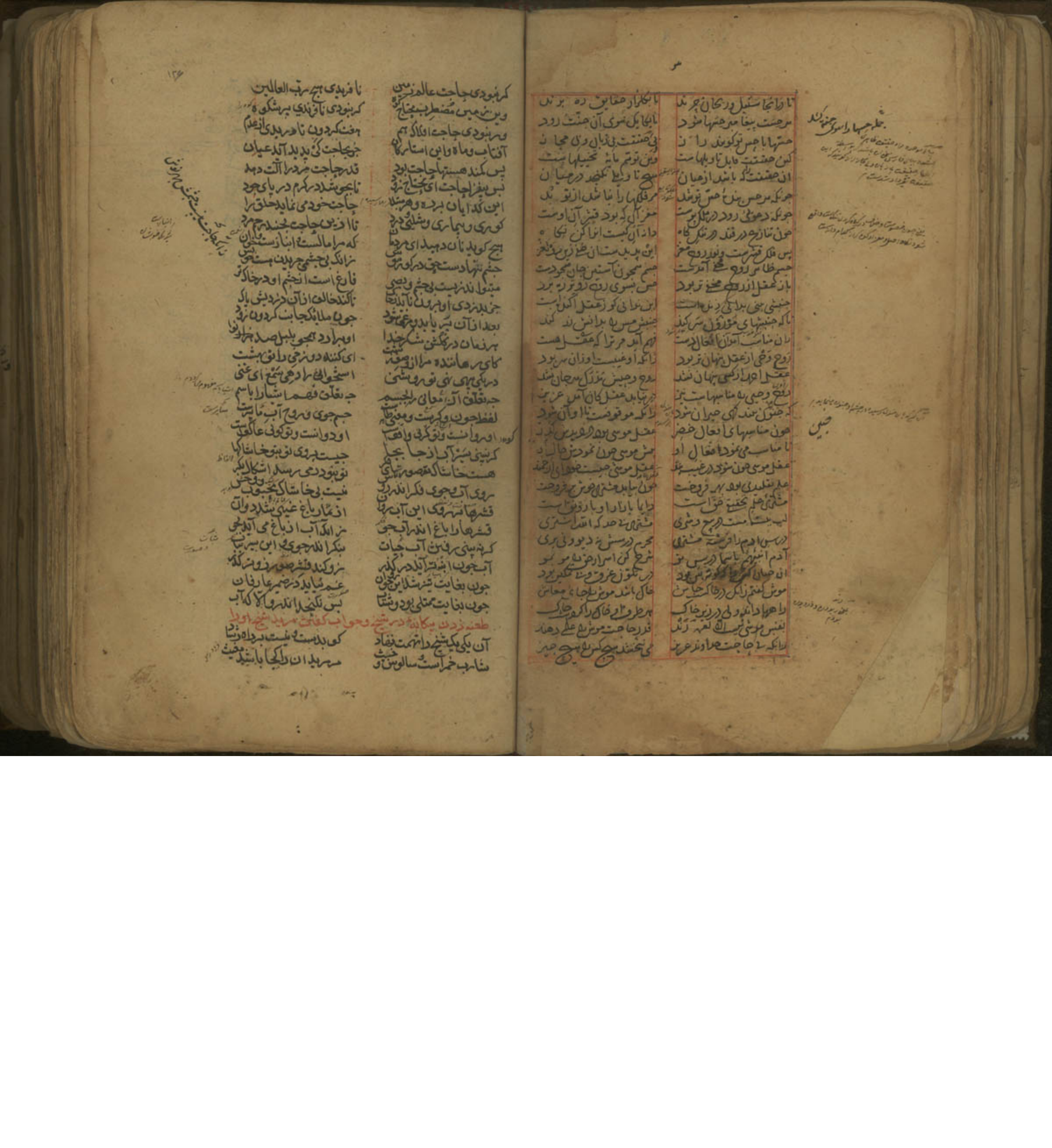
بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ و از جان سیاه
وز سبک‌داری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان رمیدن از نصیحتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن









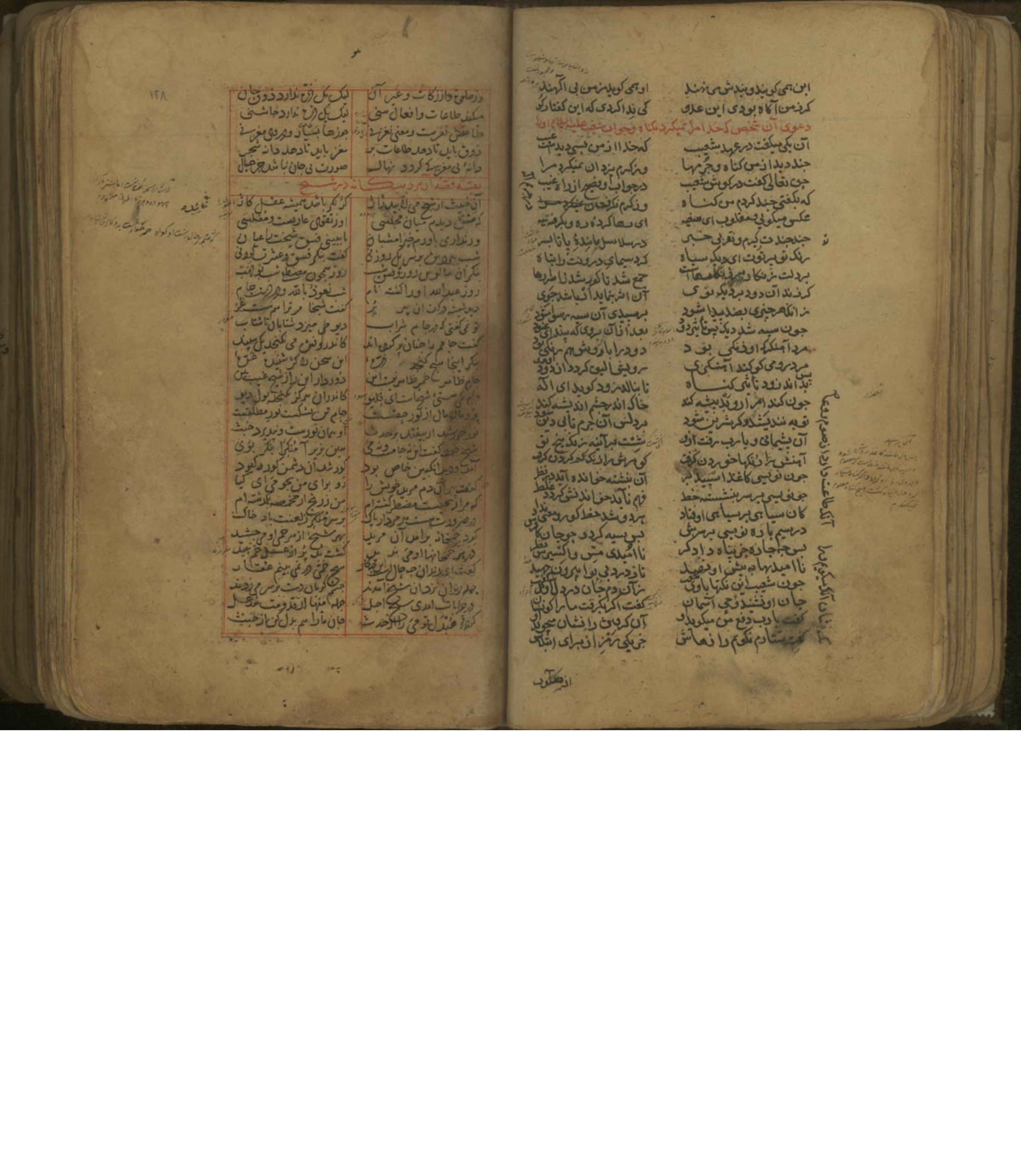
آن یکی گفتش ادب را هوش دار   خو مکن با اینچنین ظن هر کباد
دور دور از آن او صاف او   که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق   کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک   بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد   کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان   هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل   روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود   کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ   از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال   گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند   گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو   گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن   از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن   تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند   لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را   آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز   هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند   خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا   تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان   شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست   زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت   چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست   پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ   کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر   از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری   امر کردن هیچ نبود درخوری

کی

کی پسندد لطف و عدل کردگار   آنکه گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن بکرد لقش شدند   سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن مرید   دید ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی   بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را   هین ترفع کن شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان   شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نشد   کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل   شیخ که بود عین دریای ازل
دائم آتش را بترسانند از آب   آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی   در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی ای خارجو   هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی   رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشک ایشان غیب شد
چونک تو دوری ز خدمت دور باش   در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد   آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم   حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز   دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش   داند او کش نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست   که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تأویل و رخصت می‌کنی   چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتار گرفتار غرور   این گرفتن را نبینی از غرور
می‌بگویند اندرون کفتار نیست   از برون جویید کاندر غار نیست











گفت من نومید پیش او روم
زآستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من
چونک نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب
اشک میبارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رأفتست
ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت
چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار
از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات
میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر
زآن ز شاخ معنیی بی بار و بر

که درختش نام شد که آفتاب
گاه بحرش نام گشت و گه سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست
کمترین آثار او عمرش بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار
آن یکی را نام شاید بی‌شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حق شخصی دیگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو
در حق دیگر بود لطف و نکو

صد هزاران نام و او یک آدمی
صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست
همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست

تو چه بر چفسی برین نام درخت
تا بمانی تلخ کام و شوربخت

درگذر از نام و بنگر در صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند

چار کس را داد مردی یک درم
آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و گفت ای بنم
من نمیخواهم عنب خواهم اوزم

آن یکی رومی بگفت این قیل را
ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند
که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم
آرزوی جمله‌تان را میدهم

چونک بسپارید دل را بی دغل
این درمتان میکند چندین عمل

یک

یک درمتان میکند چار المراد
چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

گر سخنتان می‌نماید یک نمط
در اثر مایهٔ نزاعست و سخط

گرمی عاریتی ندهد اثر
گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
چون خوری سردی فزاید بی‌گمان

زانک آن گرمی او دهلیزیست
طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد
تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز
گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان
اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه میدوی
هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود
وآن سلیمان‌جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان
نیستشان از همدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر
تا بالا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی
از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند
کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند

مشفقان گردند همچون والده
مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند
ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
یک ز دیگر جان خون آشام داشت

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة بپند
در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیرهٔ واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک
چونک غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند





چند بگویی کل آمد پیش تو   کوری ادراک مکر اندیش تو

بیان آنکه در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز   چون ز بخشایش در توبه ست باز
توبه را از جانب مغرب دری   باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب   باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در   یک در توبه ست زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز   وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود   رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار   پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی   شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار   که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا   مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه   ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار   که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن   سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم   بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین   شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر   پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر   مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب   تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود   خارزارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو   جان شود از یاری حق یار جو
آن چنانکه از عکس دوزخ گشته‌ام   آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار   گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوش آب آن حمیم   آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر   یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون   وای آنکو یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را جهت پای مرد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار داد   صحتی باشد تنت را پایدار
این علل‌ها که در طب گفته‌اند   دور باشد از تنت ای ارجمند

وان دوم باشد ترا عمر دراز   پس اجل دارد از آن عمر احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی   که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر   نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج   بل ببینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه   میزنی بر خانه نی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را   مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را   پیش گیری پیشه مردانه را
ای بیک برگی ز باغی مانده   همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد   اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت   این چنین گردد تبدیل نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف الحدیث

خانه برکن کز عقیق این یمن   صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست   از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
چون هزاران خانه از یک نقد گنج   می توان کردن عمارت بی رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود   گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح   مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا   لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ   این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی   گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کری   نیست ملک تو ببیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل   تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان   زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش   تیشه بستان و تکش را تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی   از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان   می زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت   پاره بر وی می زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار   با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن ازین قعر دکان   تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری   آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان   وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی   گاه ریش خام خود بر میکنی



کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

حق شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش از طفلی با کودکان علم عشق

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بی خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه اگر داد تبر دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه او را درج کرد / که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم / کین دل من زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملکی دو تو / دو جهان خالص ز خصم و از عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد / در وفا بین چون کند خوش افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست
انتخاب از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

...ان نکلم الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولنا حتی لا یکذب الله و رسوله

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی دانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نی نشان پیریت آید برو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم / نی بدندانها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال / نی زنانرا آید از ضعفت ملال
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود آن مژده بر عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی جدال
چونکه واقف شد دلش زین وقت نقل / عاشق آن وقت گشت از جان بعقل

چون صفر آید شود شادان از صفر / که پس این ماه می سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی می زدی
گفت هر کس کو مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می شمرد / که نگردد صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار زدی / سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ می دانی چه وعده ست و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون چنین لطفی کریمت بازخواند / ای عجب چون زهره ات برجای ماند
زهره ات ندرید تا زان زهره ات / می رسیدی در دو عالم بهره ات
زهره کز بهر حق بردرد / چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمتست و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نه چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانهٔ را صد درختستان عوض / حبه را آمد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی قرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خایف از باد و ز خاک / تا نگردد آن از ین هر دو هلاک



قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از علی کرم الله وجهه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مصطفی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست

قصه باز پادشاه و کمپیرزن

زانکه هر بدبخت حرمن سوخته … می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم … از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می‌خواه دفع این حسد … تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون … که نپردازی ازان سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد … که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش … کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند … کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی … کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او … که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را … کز ره آن بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را … کو بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش … بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو … هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خمها … مستی‌اش نبود ز کوته دمها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر … آن یکی دردی و دیگر صاف چون در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط … تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این … مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل … بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک … مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او … زان بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی … در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید بپست … کش درون خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود … ظرف خود را هم کشاند سوی خود
باز آن جانها که جنس انبیاست … سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و نیست شک … عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو … نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم … بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را … برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید … چون ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور … هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود … برگذر کین نورت آتش‌های تو [illegible]

بگذر ای مومن که نورت می‌کشد … آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم … زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان … که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او … ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا … چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان … که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین … که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی … ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته … نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش … تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
در جهان جنگ شادی این بس است … که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت … گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را … گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

گفت با هامان چو تنها آن پلید … جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین … کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه … این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو … کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج … سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد … بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب تو … رو بگرداند گریزد سو بسو
تاکنون معبود و مسجود جهان … بوده گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست … که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین … تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن … تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین … که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاشانمان شوند … بی‌دلانمان دل‌خراشانمان شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور … گشت ما را پس گلستان قعر گور

[illegible] سخن هامان

دوست از دشمن همی نشناخت او … نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین … بی‌گناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولتست   که دوا در اول و آخر لتست
گر ازین دولت بتازی خرخران   این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند   کان سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار   چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند   چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند   زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش   بیند او کان زهر قاتل بد یقین
ای خنک آنرا که ذلت نفسه   وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست   خمی پر زهر مست سر گیج ازان
چون می پر زهر نوشد مدبری   از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد   در تن و جانش کند داد و ستد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد   کان چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی   بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را   مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا   کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت   زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه‌زن هرگز گدایی را نزد   گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست   تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو   امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند   گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست   سایه کافکند بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی   ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین   تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه آن   چون هدفها زخم یابد بی امان
نردبان خلق این ما و منیست   عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست   کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود   که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو   یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود وست   وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو   کان نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون   بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است   بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد   این چنین ره را همی بر فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان   او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد   هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی از ایمان آوردن فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود   خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین   مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود   بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام   باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت به حق   تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را قسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام که من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب صفها زدند   با پیمبر در تنازع آمدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر   بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو   تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است   سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او   هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زین قضا   حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد   مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست   میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو   چیست حجت بر فزون جویی بگو
در زمان ابری برآمد ز امر مر   سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیل بس مهیب   اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغامبر که وقت امتحان   آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند   تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی   آن قضیب معجز فرمان روا
نیزها را همچو خاشاکی ربود   آب تیز سیل پرجوش عنود
نیزها گم گشت جمله و آن قضیب   بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت   روی گردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم   پس مقر گشتند آن میران ز بیم

رسیده بالقلم
برسانیدن

قضا دیدکی بالقلم
قاچ ریزه‌ها دیریوه افتاد
حالم کورتی کوزن چخبق

خرسه کس که عقل ایشان جیم بود | ساحریش کعشن وکاس از جحود
ملک مر بسته چنان باشد ضعیف | ملک بودست چنین باشد شریف
نیزها را گر نبودی یا قضیب | نامشان بین نام او بین ای عجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد | نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می زنندش بر دوام | همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلیست کردم لطفها | ور خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم | کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان | می نیابند از جفای تو امان
یک عصا آورده ام بهر ادب | هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهایی می شود در قهر تو | کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی امان | لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی | که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من | مخلصت نبود ز زندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست | تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنک شناسای قدرت نپرسد که بهشت کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند | اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها | تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت انگبین | تا بگویی کز بهشتست این یقین
از بن دندان برویاند شکر | تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی گناهان را مگز | فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند | سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست | در میان هوشیار و راه و مست
نیل تمییز از خدا آموختست | هرچه دارد از خدا اندوختست
لطف او عاقل کند مر نیل را | قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید | عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید | وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت | عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند | جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش | که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا | دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس | چون عصا و سنگ داری از قیاس

هر چنین کو بند هین فرمان تراست | تف دل از سر چنین کردن نخاست
ساعتی پایان گروه مجتبی | چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان | زانک ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست | رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی | چون نماند محرم بی چون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست | زانک آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را در طویلهٔ خاص او | بسته اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی | جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد | در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرجیان چست خوش | گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار | اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا | بر گشاده ستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده ای | نام تهدیدات نفسش کرده ای

پیش رفتن کور در امامت

این سخن پایان ندارد تیز رو | هین نماز آمد دوگانه پیش رو
ای یگانه هین دوگانه بر گزار | تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا | چشم روشن باید اینجا پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا | در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه | چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر | چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور | زانک اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست | کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود | آن نجاسهٔ باطن افزون می شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن | چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا | آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین | آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام | وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود | بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچ میگویم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو | چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف | اندرو نی آب ماند خود نه برف



امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو چشم کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودی کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی وی است آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی رواست / لیک بر پنداشته [illegible] خطاست
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و از استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا می ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو

مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می شوند / شهوت رانده پشیمان می شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دور و اپس مانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این رمز آمدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

کرد امامتشان دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این آمد که ما / ای خدا پیش تو قربانیم ولا
وقت ذبح الله اکبر می کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و آن شوم را / سر ببر تا وارهد جان از فنا
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از حضرت ز پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
ایستادن را نماند قوتی / در رکوع آید ز شرم او سلعی
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر

سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و بازگو / که بخواهم کرد از تو جست‌وجو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وآن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گوی و ازینجا دور شو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین و نی از آن چاره شود / جان آن بیچاره صد پاره شود
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت از پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد در اخلاص آمدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی / این زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این ندا می‌آمد از دیو لعین / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست این را مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن / عاقل و جاهل ببیند ظاهر آن
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل بازبر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگذار کشتی

همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از حجر / پا چو نبود دم چه سود ای خیره‌سر
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهانند از بلاهامان مدام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گو و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون نداری بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنک گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آب دست
زانک گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست

یاری‌گران

ما چو روباهیم و پای ما کرام

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل دارد سوی دریا شتاب / گل گرفته می‌کشاند پای آب
گر رهاند پای خود از دست گل / خشک ماند گل شود او مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌کند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

رسته از زندان گل بحری شده

کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمی‌گنجد در اینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در ردای غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون که کشتی وارهید آنجا بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان باهمدگر / کین فضولی بد که کردست ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان بو فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش می‌رود تا ذو الجلال

بازگشتن به حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه‌گویان که تو ده مان ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست / وین فروشنده دعاها ظلم‌جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان می‌کرد رو / واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست

زاعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملامت بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بروی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می رسید / او بدان قوت بشادی می کشید
همچنانک ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد / گلشکر آنرا گوارش می دهد
گلشکر آنرا که نبود مستند / لقمه را زانگاه او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یکزمان شکر ستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتابست الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده ام / جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشر / او نیاز جان و اخلاصم نگر
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطفت نمی خوابی نمود / آن دعای بی حدم بازی نبود

می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش کو بگو ای تند خو / از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می آری غلط می افکنی / لاف عشق و لاف قربت می زنی
با کدامین روی چون دل مرده ای / روی سوی آسمانها کرده ای
غلغله در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این خصم را رسوا بکن / گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست

شنیدن داود علیه السلام سخن دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگویند بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آنرا تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و مبر باطل مجو
گفت ای شه تو همین می گوییم / که همی گویند اصحاب ستم

گاو بمن بخشید از غیب ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

بدرنج

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچ تو اندر دلم / اندر افکندی به راز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا / می رسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگر نه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می گفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم وهم این من اندکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آنچ حقست پیدا شود ه

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچ بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / باز زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلی چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی اشتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که به هر دم می کنی ظلمی مزید
یک دم دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای ناصبور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
برو آنگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از صورت نوح خاشاک و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند ای ننگ خو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / می دوید از جهل خود بالا و پست
خلق جمله هم ملامت گر شدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون
سگ همیشه حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و بموسمهای عید
بی نوایان را به یک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور آشکار / پرده خود می درند ای نامراد
ظلم مستورست در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدش کشیده شاخها / گاو و دو نعمت را معین بر ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

خود همینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
که موکل میشود بر تو ضمیر / کاعتقادت را بگو سر وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و جنگ او / می‌کند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که بیا کن مر مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای ناز بر صحرا زند
هم موکلهای دیگر روز حشر / می‌تواند آفرید از بهر نشر
ای بکژ رفته امیر ظلم و کین / گو مترس پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت نیست کشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس نو سلام برآرد صد شرار / که ببینیدم منم زاصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم تا سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر / نفس لیستانی برد از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یاربی نامد ازو یکدم بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می‌زد هم باستغفار جو / این بود انصاف نفس ای جان جو

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را پس پشتش ببند سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته / تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بود است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زاید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو درست
خواجه را کشتی بستم زار زار / هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
یک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر

گر کند اسباب

همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد الزام حجت بر وی

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد رود پیدا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنان که جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / توبه گویان بر زمین سر میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه می‌فرمود نشنوده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زین همه کین دایمست / زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بد ظلمت گشته بچه نور و پناه

بشنو رسوا کند

خواجه زاده عقل مانده بی نوا
نفس خوانده خواجه گشته پیشوا
روزی بی رنج می‌دانی که چیست
قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو
گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام
دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کار افزا شود
بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
معدهٔ حیوان همیشه قشر جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال
مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست
نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت
زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست
بی زر این همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند
تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود
لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور
شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب
کز بهشت آورد جبرئیل سیب

بلکه رزقی از خدا و بی بهشت
بی صداع باغبان بی رنج کشت
نان که نفع نان در آن نان داد دوست
بر هدیت آن نفع بی نوسط اوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است
نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست
جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو
از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد
کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن
روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون خران سیخش کن آن سوای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود
آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را
ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن
خویش با او همسر و همراز مکن
سوی حوضت آرد از بهر وضو
واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست
نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب
بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود
جز مگر داود کو شیخت بود
زانک مبدل گشت و جنس تن نماند
هر که را الله در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین
یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند
هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر
مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست
هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست
گر یقین دعوی کند او در شکست
این چنین کس گر ذکی مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت

زانکه او از خانه عقل تو بود
گرچه فلک اوست لیکن شد زبون

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی تویی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / کو نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کاسمای اله / سود کرد آن را بماند این را تباه
چونکه رنجست آن و رنجست این چرا / گشت آن محروم و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچ داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / زان چه غم خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

آن صبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود یک شهری عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس مه دل و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو ساکن خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
ناشده جان سوی جانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
گفت کر آری رسید این مشغله / می‌شود نزدیک‌تر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
هر سه زان خوردند و بس سیر شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی خود را فقیر / کش کند مرگ از سر پنهان خبیر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / ور دهی باز ش زجان خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
عاریت را ملک خود داند غنی / پس بر آن اموال لرزد آن دنی
بیند آن در خواب کو را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان ترسانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویش را علامه پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بی‌کاریست جانش تا به حلق
عور و ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانی یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستان شدن / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند / گمرهان را ره نمودندی به پند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر آن در جمله جانها ساری است
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که از آن دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که به ناز اصطیاد شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست

تو روا یا ناروایی

جامهٔ ایشان اگرچه ... در تنور اندازند جامه را بعد یک ساعت ...

شکر نعمت نعمت افزون تر کند / صد هزار ...

جفتان

بعینه و داد ... و عمر ... متابعت









حکایت گفتن سگان زمستان که این بار چون تابستان بیاید خانه سازیم از بهر زمستان

منع کردن ابلهان از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

هر کجا افسانهٔ غم گسترست / هر کجا آوازهٔ مستنکرست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی ای عمو / اژدهایی اندر قصد تو
مشفقی بیدار کرد اند ترا / که بجه زود ارنه خوردت اژدها
تو بگویی فال بد چون می زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می رهانم می برم سوی سرا
پس نبی آگه کننده ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / کین چنین رنجی برآرد از تو سر
تو بگویی فال بد چون می زنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو بار ار راست آید می خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران
منکران گویند خامش زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر می رود / با تو گوید آنکه از وی آگه بود
گویدت خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود در فال محن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون بدیدی گریبان در فغان
کاشکی صد سنگ بر من می زدی / تا مرا جد می نمودی آن بدی
گوید او آزرده میگشتی چه سود / من نبی گفتم ترا روزی نبود
با تو من کردم جوانمردی پسند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / کو عوض بر هد یکی را هفتصد

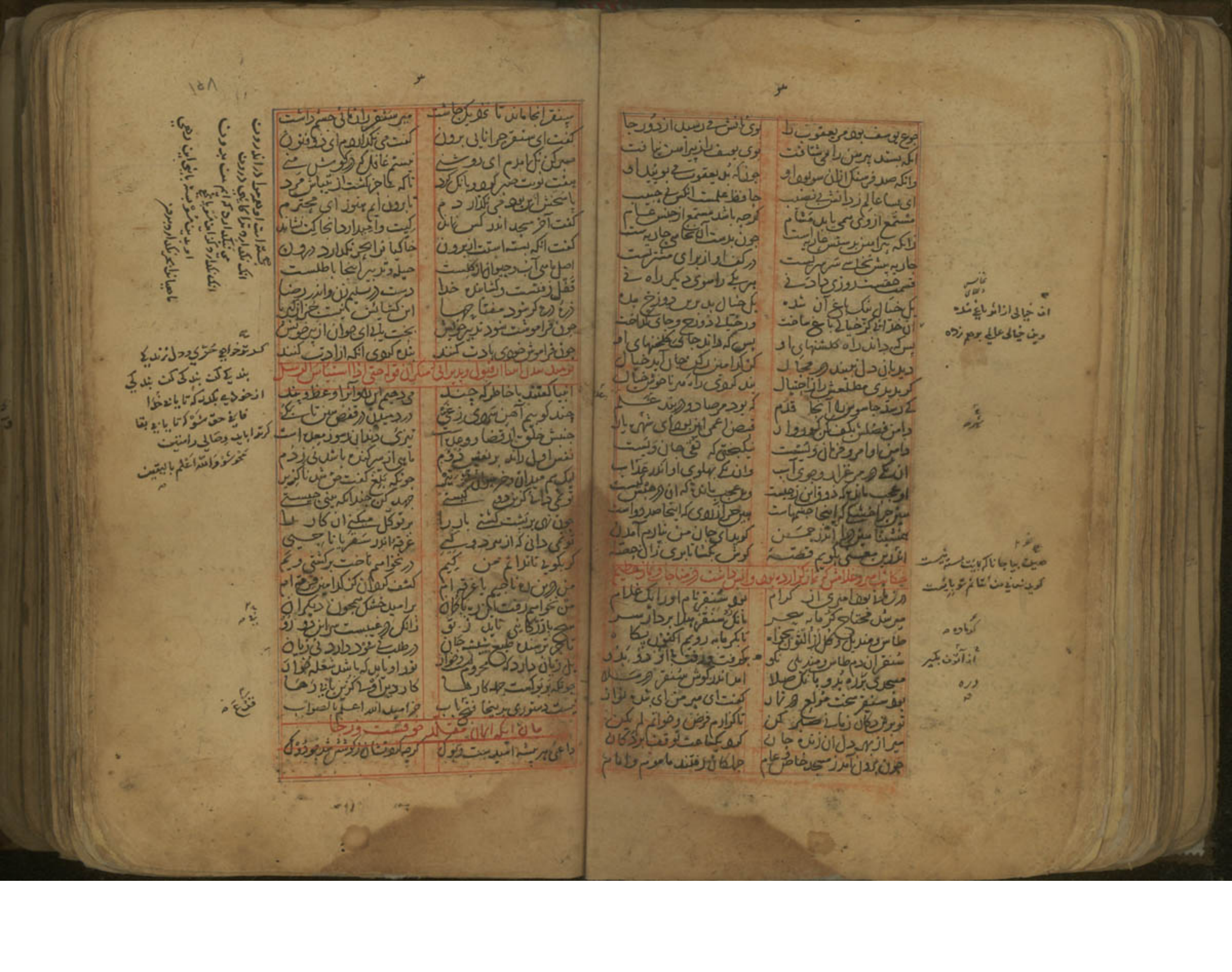
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست
از چنین محسن نشاید نا امید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
گرچه سنگین دل چو خارا آمدیت / قفلها بر گوش و بر چشم جان نهید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا ایستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان روزی نه اندوه و نه لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / چون بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر تا ای جهان / این چنین لقمه رسید تا دهان
راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

مکرر کردن قوم اعتراض و توجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودیت / نحس مایید و ضدید و مرتدیت
جان ما فارغ بد از اندیشه ها / در غم افکندیت ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / منشق از فال شما شد صد فراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

خود گرفتیم که شما سنگین دلید





بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی می‌دود
بوک روزی نبود چون بی‌روزی / خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جست و جوت
گر چه گویی خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت می‌گیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام هم چون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا / کو ترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندرآ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

از انس فرزند مالک ابن عیان / دید یک شخصی که بودش میهمان
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بوده‌ست در اسرار حی

این چنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای سنی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی‌ندم
اندر افتم از کمال اعتماد / از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباشد صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده، شتران و خلق زبان برون انداخته

در میان وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قِرَب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود به زودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با یک شتر / راویه پر آب چون هدیه ببر
پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او به سحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و برگیرید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره شد از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی‌اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی‌اسباب بیرون زین حِکَم آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی ربنا و ربناها می‌کنی

رب همی‌گوید برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدت ردوا لعادوا کار تست ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا از کرم این دم چو می‌خوانی مرا

قافله حیران شد اندر کار او یا محمد چیست این ای بحر خو

کرده‌ای روپوش مشک خرد را غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را سپید کردن باذن الله

ای غلام اکنون تو بر بین مشک خود تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او می‌دمید از لامکان ایمان او

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید تا معین چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن به راه زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید که به خویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست این زمان در ره درآ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد بوسه‌های عاشقانه بس بداد

مصطفی دستی مبارک بر رخش آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال گفتش اکنون رو به ده واگوی حال

او همی شد بی سر و بی پای مست پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای

خواجه از دورش بدید و خیره ماند از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویهٔ ما اشتر ما هست این پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

این یکی بدریست می‌آید ز دور می‌زند بر نور روز از روش نور

کو غلام ما مگر سرگشته شد یا بدو گرگی رسید و کشته شد

چسپیده

زاده حبش

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود کان غلامش دیر آمد نه زود

چون بیامد پیش گفتش کیستی از یمن زادی و یا ترکیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو گر بکشتی وا نما حیلت مجو

گفت اگر کشتم به تو چون آمدم چون به پای خود درین خون آمدم

کو غلام من بگفت اینک منم کرد دست فضل یزدان روشنم

هی چه می‌گویی غلام من کجاست هین نخواهی رست از من جز به راست

گفت اسرار ترا با آن غلام جمله واگویم یکایک من تمام

زان زمانی که خریدی تو مرا تا به اکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود گرچه از شبدیز من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک

تن‌شناسان زود ما را گم کنند آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان‌شناسان از عددها فارغند غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو چو یک معنی بدند هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بودند ازین وین دو را دیده ندیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند چون نشاید بر جهودان انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر کی توان بربط زدن در پیش کر

لیک اگر در ده بگوشه یک کس است های و هویی که بر آوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد أمن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بوده‌ست و درد که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

هر چه روییده‌ست از پی محتاج رست تا بیابد طالبی چیزی که جست

غیبی

نام اسب [illegible] بود
ولیکن سیاه بود



حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی صلی الله علیه وسلم و ناطق عیسی وار شدن طفل بمعجزات رسول صلی الله علیه وسلم

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغامبر دوان شد زامتحان
پیش پیغامبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغامبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس خوانده همچو اهل الصدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد صدق زند
آنکسی کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول صلی الله علیه وسلم و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پا می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت تو را / که ببینم غیب آن هم عکس تست
مار در موزه ببینم بر هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان جان / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشان

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرتست آن قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور





هو

گفت موسی در مناجات آن بجح / کای خدا ایمان ازو مستان بحق
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / کو عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آنرا سزد آموختن / کز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بریشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور کرد / آتشی افتاد در جانشان ز درد
تا شبی بنمود او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رات چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنک او حیران بود
حاصل آن زن دید آنرا مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجانبازی بجز صادق نخاست

بیم کننده

هو

خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو بودی کاهل اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

بادبی

بجنگ درآمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / بازره می‌شد مدام اندر وغا
اندر آخر چونک در غزو آمدی / بی زره خود را بصفها می‌زدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی قوی و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان ناخبیر / پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چونک بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنک کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هرکه یوسف دید جان کردش فدا / هرکه گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست
آینهٔ خاقی پیش همرنگ روست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست
پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار
ترست از خویش است ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای
در حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا
هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار
کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختیست و زورست و عرق
وین همه سیم و زرست و پر طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی
کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام
بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر
دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود
گوید او من کی زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا
چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم
درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی
چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات
گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد
جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند
کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی
آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست
نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود بر امر تو فرزند تو
که منم جزوت که کردی‌ایش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان
هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند
کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات
پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود
آنچ ازو زاید مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند
نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار
انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو
انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز
در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی
تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نور آوری حلمی بدست
آتشت زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین
نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش
کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و سوی آب ران
چونکه داری آب از آتش چه زیان
آب آتش را کشد کآتش بخو
می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو بی گزند
تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
احتیاط کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست
هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر
رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس
فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان
لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد
همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمن یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی
بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد
هم ببوییمش بعقل منتقد



تا جدا آن بچه در صحرای سبز / همچنین بچه بکشا که گشت این تن بگز
دیده کور زنگی آبستن بود / همچنین خوشند بگسستن بود
حامله گریان نداند کاین مناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچ کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچ صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضی است و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی کلک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود هم پیوسته از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کی از قشرها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه ست ای عمو / می فتد هر لحظه اندر پای او
مجتهد هرگه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدق زد در نور ده / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خود از قرص خود دور است نیک

بلکه در از رشش وانبه
آنچ بیند در حقیقت اهل دل / یک به بینی در خود ای از خود خجل

زان بترسی سالکی خرسند شد / باز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وارهید او از فراق و از کروب
این چنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / مار را از سحر ماهی می کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعين والمريدين عند فيض الحكمة من لسان الشيخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راه رو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وامگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

ساختن [illegible] پروانی بوی عدو خود را و حذر کردن [illegible] و حشادت



این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم‌سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان و باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد و با / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جان فزا / جان فزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل / چون خیالی کان برآرد سر ز دل
گشت بی خود مریم و در بیخودی / گفت بجهم در پناه لطف حق
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بی هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل چون بیندش کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید [illegible]
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبض آید ترا ای راه رو / آن صلاح تست آتش دل مشو

مطلب بیان فایدهٔ قبض



ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بد ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می شوم / هر چه بادا باد آنجا می روم
گرچه دل چون سنگ خارا می کند / جان من عزم بخارا می کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر دانی تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دلکش تر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه

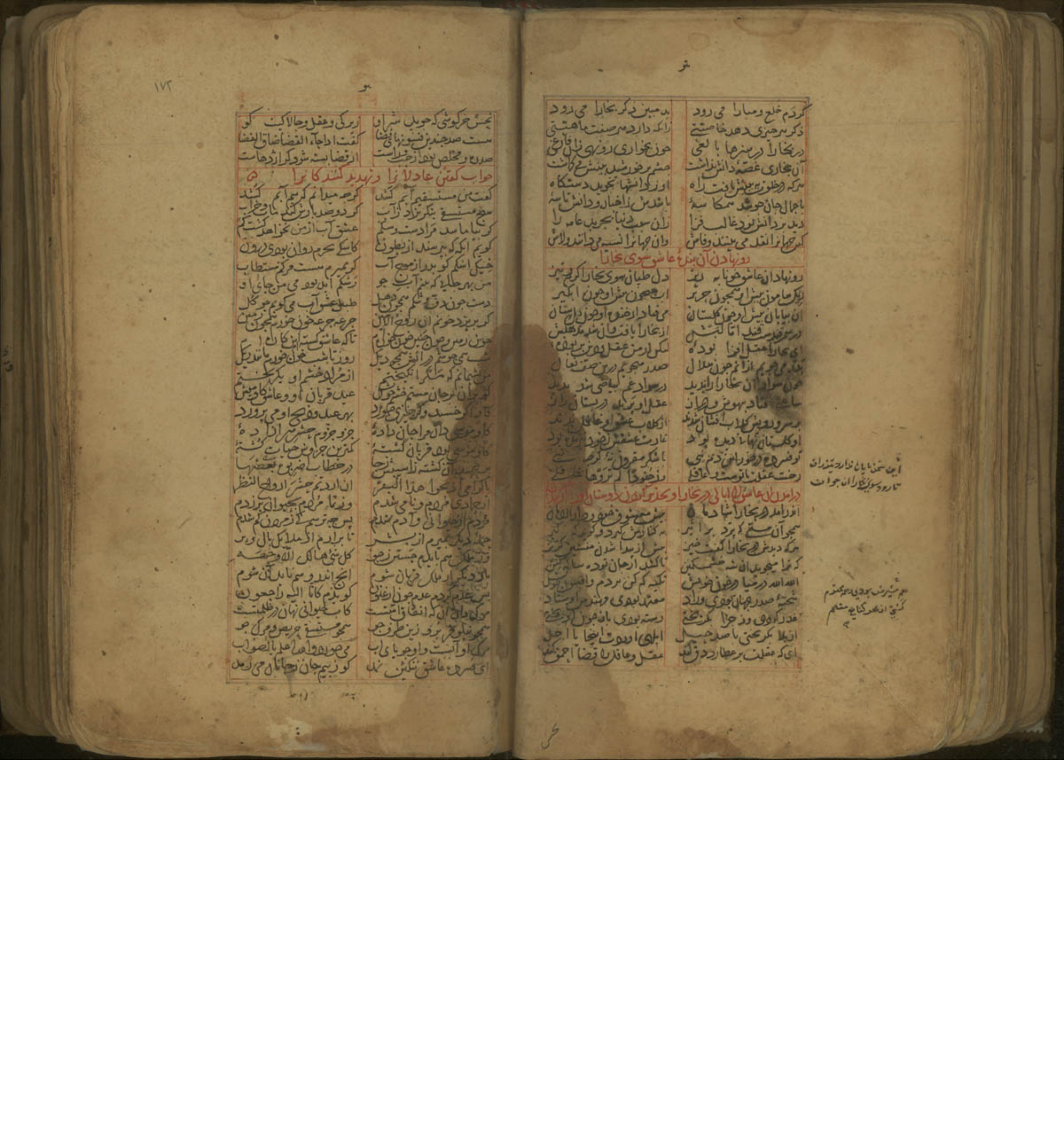
منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن

گفت او را ناصحی کای بی خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را به عقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می روی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه روییش بست
می زند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می رود / گرچه تنها با عوانی می رود
ناله کردی گر از او واقف بدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال

لاابالی گفتن ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را می کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می شود / این زبانها جمله حیران می شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می رود / نی به درس و نی به استا می رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان / می رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها



سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا براویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در وی مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر او مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود / زانک بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

[illegible]

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی ز حال / کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائنی و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / می نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون وز کان بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
سر برون کرده ز هر سوراخ او / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش به حلقه گربگان
کی بود او را در این خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد به گرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را به عوام یکسان می‌بیند

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم

گشته بودست از مطار

لطف رویش سوی مصدر میکشد / او مقر در پشت مادر میکشد
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ دریافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موشوار
هم درین سوراخ بنائی گرفت / درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشهائی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت از طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون رسول آمد ز قاضی این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنی گفت خیز
جستن مهلت دعا و چارها / که زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت آید صباحی خشموار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میکشدش
زین کند کن جانب آن مقصدش / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نکوبد جامه و جانت گرو

خصیصه و قوله زادوکم الا خبالا
شکسته و سیل و ...

۱۷۴

ره گذر
خویشتن او بخت بس مرد بشکست

این ز دور آسان نماید به نگر / وانبود الا بسخت باش ای پسر
پس کسا کاو بخت خود را ارتخت / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد برآنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغامبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / وقت ضربت میگریزد کو بکو
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بل بوصفی بد که کردست از تو سر
بر نمد چوبی که آنرا مرد زد / بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا واراندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون کم شوند
خویشتن با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی زین نفر / به که با اهل نفاق آید حشر





سنگ در تحت ثابت پا رسوخ | او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زادی پخته شد | سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب | زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است | خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد | لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه | دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو | کز ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی | بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی | در فراق و جستن من بی کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو | می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار | ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی | بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر | هست بر اندازه رنج سفر
آنگه از شهر و از خویشان برخوری | کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا باضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند

در نخود بنگر که اندر دیگ چون | می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌برآید وقت جوش | بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی | چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی | خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی | بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان | بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر | بهر این آتش بدست آن آب خورد
رحمتش سابق بدست از قهر زان | تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست | تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست | چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها | تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او | که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار | رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرساز | پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد | جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک | سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار | تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست | کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست | ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای | تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی | لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها | شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست | در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی | پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب | می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی | نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات | راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک | تا برین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری | گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد | تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار | نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد | سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون شوی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست | خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
آن نخود گفت ارچنین است ای ستی | خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی | کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ | تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من | تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود | همچو پیل خواب بین یاغی شود





مرد غافل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزد که عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین کان عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه / یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
چونکه موسی برشد از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / کوهها چون او همال بی لحد
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای



بقیه ذکر مهمان آن مسجد مهمان کش

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد



ملاقات آن عاشق با صدر جهان





بنگرم در عالمی شمس نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می دیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر / قند می خوردید و اندر قند زهر
این چنین قندی پر از زهر از عدو / خوش بنوشد چون حسد اندر برو
با نشاطان زهر می کردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و خسیس / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسی ام آیم که تا زنده ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش می کنید این حمله بیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتح پنداشتید / تخم منحوسی خود می کاشتید
نکته را جد جد می خواندید / سوی آن اژدها فرس می راندید
قهر می کردید اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته / در نبرد و غالبی آغشته
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می آرد کشان
سر عنان درکش نی این نهم / درکشان تا تو نگردی منجحم
چون کشاندت بدین شیوه بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغامبر که هستند از فحول / اهل جنت در خصومتها زبون

ازکمال

از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فرو دادن شنیدی در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی خندم من از زنجیرتان / که بگردانم نهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته تان می آورم تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می کشند
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می روند این ره بغیر اولیا
می کشند این راه را بیکاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می دود / جانش از رفتن شکفته می شود
می رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید می خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجو ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد او ستان / سرد شد از پای تا سر جزو جان
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بیالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنود آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور



غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن پرده‌ای دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم روز و شب اندر قفص در می‌زنم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیرد او هر دو گوش کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من گویمش واده که نامد شام من
زین عرب بنهاد نام می مدام زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست آنکه با شوریده شوراند هست

حکایت عاشق دراز هجری بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بدست می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود

الله الله اشتری بر ناودان

چون فرستادی رسولی پیش زن آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار آخرش بشکست که هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش ای بسا شیرین‌لالان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر از رباط آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند چشم یعقوبان همو روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

کان جوان در جست و جو بد هفت سال از خیال وصل گشته چون خیال



سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت چون بنده پاینده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز خالی بر کنی هر روز خاک / عاقبت بی شک رسی در آب پاک
جمله دانند آنکه تو نکروی / هر چه می کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس گشت کرد و بر نداشت / وان صدف پر در و صد گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را اکبر که تا ادبی دهد / در دلش ادبار جز این که نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
بس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زود می یابند و جان می پرورند
تو بدان تا در کجا افتاده / گر نه مجرمی وا بماندهٔ
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
گر اگر حقیقت پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو با بوالحسن و گر دوم / کم ستیزه اینجا بدان کالحج شوم
هین مگو کامسال فلانی گشت کرد / در فلان سالی بحج کشتش نخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او بگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز دان / جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری می کوفت او آل سلوی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عس او شب باغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت ساز من سر ط آن نفس / ای خطا تو در حسی کن بر حسش
ناشناسا بس سببها کردهٔ / از در دوزخ بجنت بردهٔ
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخت خوبری / هم ز قعر چاه بکشایم دری
تو مبین کی بر درخم با بجاه / تو مرا بین کی منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت دلکو / ای اخی در دفتر چارم بجو



بسم الله الرحمن الرحيم وعليه اعتمادي

الظعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنابع
تسر به قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض

بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح
الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون

ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون
قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجلب

المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي
المحب الى حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس

الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الكلفة
يزيد الناظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد

يتضمن صدوره ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل
جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وحل رجع

رائق على امل الآملين رائق لورود العاملين يرفع
الامل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء بعد انقباضه

كشمس اشرقت من بين غمامة تفرق نورا لاصحابنا
وكنزا لاعقابنا ونسأل الله التوفيق لشكره فان الشكر

قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد
ومما شجاني انني كنت نائما اعلل من برد بطيب التنسم

عدت ورقاء في غصن ايكة تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة لسعدى شفيت النفس قبل التندم

ولكن

ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمنجزين والمتنجزين

بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمائه فهو خير
مسئول والله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وخير

المؤنسين وخير الوارثين وخير مخلف رازق
العابدين والزارعين والحارثين وصلى

الله على نبيه محمد وعلى آله الاكرمين
وعلى جميع الانبياء والمرسلين

آمين يا رب العالمين



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / می‌کشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تو اش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وآن قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
هر کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس

۱۹۰

روشنی بخشد نظر اندر علی / گر صد اول خبر گی آرد سبلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب سور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور بخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بوکه استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را از کرم مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هین / بر دو کوری شفقتی یا مسلمین
آن یکی گفتش که می‌بینیم ما / این یکی را آن دوم را وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی بجان یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چون که آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد











هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل باز آمدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانک دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین‌الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغامبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

پس تو این هستی عزانی و تنگ / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانک انبوهی و جمع کاروان / ره‌زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانک جزو بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وابرد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم / چونک تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوی تو نانی می‌خوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزادهٔ و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت





گفت دارم از درم نقره دویست
هین ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد
دانکه حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست
خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
وندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید
منتها در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید
گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد
کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت
از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب
ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم
حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد پشتم داد تا من بر ز خواب
بر جهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخسپم جمله شب چون گاومیش
دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکستن رحم شاهان جوش کرد
دوزخ از تهدید شاه خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها در اوست
مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد
صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است
کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمر است اندر خزان
در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز
می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است
مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغامبران
این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود
تا پشیمانی در آخر کم بود

حیله‌ها بسیار کردند انبیا
تا که گردان شد بر این سنگ آسیا

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ور نه خود آن نطق را جوی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصهٔ بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر مر آن گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز
تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وین بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم
شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه بر آ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که جان بردی از او

پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان



تا شنیدیم این سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم در حقیقت با خدای می‌پیچید ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌ننگری / غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن راندی / تا دل و ایمان سلامت ماندی
قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بی‌گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویشتن

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام و تقاضا کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دو تا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست ای کیا / هست بی‌گندم شدن در آسیا
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دستاویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود

قال النبی علیه السلام المؤمن مرآة المؤمن



گفتن مهمان یوسف را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود را بینی مرا یاد کنی

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنک پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم





صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعورا که خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه با موسی زد از کبر و کمال / آن چنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانک وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / زانک ایشان دور بودند از صلاح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از کثرت غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستان نش گهی کامیش خار
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن بدیشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاکری
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما







متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوار تن

می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تاکه میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را









[illegible]

سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتی در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطی لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درا
اندرآ کازاد کردت فضل حق / اندرآ که رحمتم بر خشم سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم



معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفا گر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفا گر را چه بخشم بدان / در جنان از ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بدست تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغامبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی این خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمت است آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صدهزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته‌بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر ببرد یک سری را از بدن / صدهزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند

ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها
هرچه ما نسخ نکردیم آیتی یا نگردانیدیم آوردیم به یا مثل او

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا
مبیندار اینها را که کشته شده اند در راه خدا مرده‌گان بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بل که زنده‌اند نزد پروردگار خود روزی خورنده‌اند و شادانند









بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم عالم را ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای مستعان / موجب آن تا کنم افزون من آن
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زند
خود نداند که جز او دیار هست / هم خمارش زو و هم زو مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / گر چه گوید باز بر مادر تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان که ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وآن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را و پادشاه شفاعت را قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار ایستاد خاص
برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم بتوانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر

گوید از آنم بغلتد رنگ گان / من بسوی تو بسوزم شادمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خستستش جگر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم زآزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر آن بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد او گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کرد کژ آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می‌سگالد آن غلام
گاه خشمش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میربود
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / وا اندرون خوش گشته با نفس گران

دشمن خود اوست فی نفسه بدی / وز برون تهمت نهد بر کس بهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پرغرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطون است حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانک حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
یا بصورت شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الیّ
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برف است روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایبها که اول می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب نامهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب‌خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشکیی آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و چاکر اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرگین خبیث عقل‌بند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه الصلوة والسلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول ره زنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاض من
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسی کون خر را چاشنی
سبلت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
مایدهٔ عقلست نی نان و کباب / نور عقلست ای پسر جان را شراب
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جوها / کان رود در خانه‌ای از کوها
چونکه راهش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکس که کسی با وی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدو توام

مشورت می‌کرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز مشکلی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی را جو که او را دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در کولخن
دوست را مازار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا — یا برای جان خود ای کدخدا
تا همیشه دوست بینی در نظر — در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن — که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی — عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین — عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش — عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست — پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش — دزد همچون موش در نقبی خموش
در هر آنجا که برآرد موش دست — نیست گربه ور بود آن مرده است
گربهٔ چه شیر شیرافکن بود — عقل ایمانی که اندر تن بود
غرّهٔ او حاکم درندگان — نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی — خواه شحنه باش گو و خواه نی

امر کردن رسول صلی الله علیه وسلم جوان هذیلی را بر سریه

یک سریه می‌فرستادی رسول — بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل — میر لشکرش کرد و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود — قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای — زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی — می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار — او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر — هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی — پیشت آید هر طرف گرگی قوی
استخوانت را بخاید چون شکر — که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف — آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم — تا زکنگل یا بچون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست — حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواند اسب خواند ذوالجلال — اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی — بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم — تا ریاضتتان دهم من رایضم

سریه بالفتح و تخفیف [illegible] از لشکر [illegible] از ربع تا مایه

نفسها را تا مروض کرده‌ام — زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای — از لگدهااش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید — تا بواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو — زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوا‌ها کرست — هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا — نیست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص — زانک هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند — زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند — در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست — منصب دید از حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند — جمله محتاجان چشم روشن‌اند
باز صف گوشها را منصبی — در سماع جان و اخبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست — هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یک یک می‌شمر — هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون — در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو در صف دین سرکش است — می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن — کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش — گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو للسلام
خواجه باز آ از منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی الله علیه وسلم بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل — از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت — اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند — در متاع فانیی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که هست زندان بندشان — وانگهی مفتاح زندانشان بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان — می‌زند بر دامکش چینی دوان
دائما پهلو به پهلو بی‌قرار — پهلوی آرامگاه و بست دال



انکه ان اصحاب کهف از نقل و نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست | زان کرو می کرد نه خود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

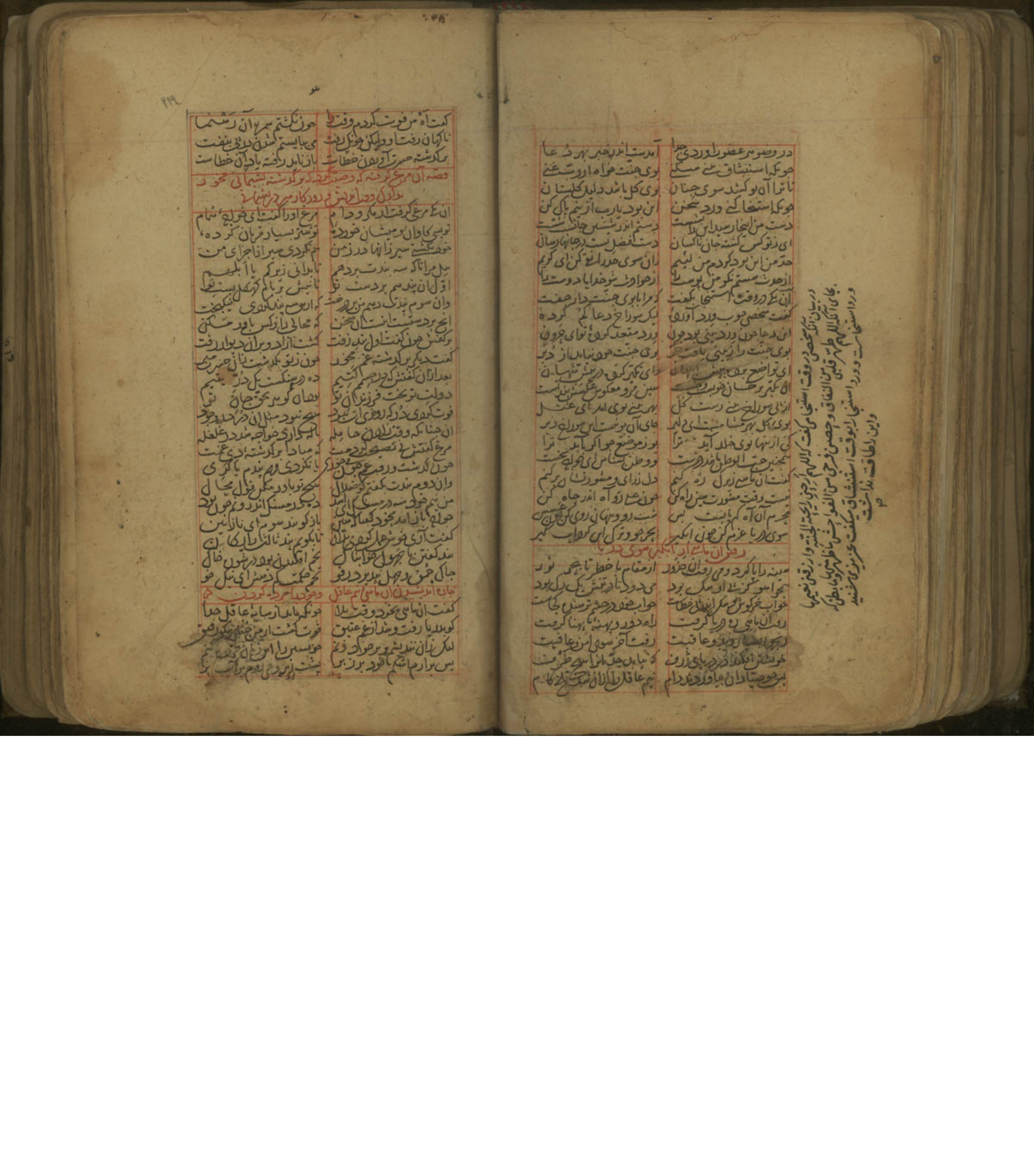
با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون | لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله | تیغها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد | هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز زان سغراق زفت | آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد نقل او آواره شد | صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید | شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی | گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود | زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود | کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده | ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت | چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی | از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد | تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن | تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را چون بود این شور و شر | نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند | تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست | هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد | آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود | زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا | چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله در خشم آمدند | تیغها در جسم پاکش می زدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه | کارد می زد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید | بازگونه جسم خود را می درید
یک اثر نه بر تن آن ذو فنون | وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد | حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد | سینه اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب قران | دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد | جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته | نوحه ها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن | کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی | چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد | با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار | بر تن خود می زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و آمنست | تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه | غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی | ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی | ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است | نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست | چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد | دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو ای مست مدام | پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که خوشی تو کام را | آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمانی خوش هراسان باش تو | همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا | ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال | زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز | روح می بیند که هستش احتراز
هر نکالی کان زناکاران شدست | هر کمالی کو بساعی بر شدست
جز کنار بام خود نبود سقوط | اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضولی که [illegible] رسول علیه

پرتو مستی [illegible] | [illegible]
لاجرم بسیار گو شد از نشاط | [illegible]
باده نی در هر کسی شر می کند | بی ادب را بی ادب تر می کند







تو شناسی ابرو من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی / لاف شرکت می‌زنی یاغی توی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنک جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زبان
کشته و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود بر کشید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست و درستی در شکستگیست و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیة الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / می‌شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش را / کی شود آن ریش نیک ای اوستا
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردد معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

جواب گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را علیه اللعنه

این تقاضا کردن آن نان و نمک / کز نشستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وا رهی / از چنین شست بد نا منتهی

بس که خود را کرده بندهٔ هوا / کرمکی خردت شد اکنون اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی رخنه کند در سنگ و کوه

جواب گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را علیه اللعنه

گفت مستغرق شدم در خدا / جادوی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوان / مشعلهٔ دینست جانم در جهان
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آنرا همچو خود بینی یقین
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندید از هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندید الا مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حس مدرکی را نیز از آنچه مدرکات حس دیگرست که [illegible] آن حس دیگر بی‌خبرست چنانکه [illegible] استاد [illegible] کار استاد



دیگر نشنه ورمی [illegible] و طبقه [illegible] دلیل [illegible] مدرکات نیست اگر چه بحکم حال منکر بود آن را [illegible] جزیره [illegible] نمی خواهیم درین مقام

جنبره دین جهان اندر اکل تست / پرقه پاکان جنس پاکی تست
مدتی حس را بشو ز آب روان / این حس دان علامت شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو بر زنند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بسته گوش می آری به پیش / تا نماید زلف و رخسار بتیش
گوش گوید من بصورت ننگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست فنی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نی توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یکساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می داند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم از خاکست کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانند آتش آن پری / گر چه اصلش اوست چون نیکو نگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاکی هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را نه چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را آن یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خوردی چنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنان ناسور را / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درد ناپذیر
تو بتاویلات می گشتی از آن / کور و کر کین هست اضغاث گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دورست از دولت و از شاهیت / که در آید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه / تند و خونخواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصا آمد که شاخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان تا سینور [illegible] وصل [illegible] سرحد غیب و غفلت ایشان از کمین کردن غازی غزا برد که تا ختن آرد

جمله بردند اشتر جسمانشان / جانب قلعه و درِ روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذوالجلال / برگشادست از برای انسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
یک منم سرهنگ هنگت بشکنم / یک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گامی بر سبال او بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از تیرش بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل او اندر وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / یا بسوزد ریش و ریشه تا ابد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / می‌دهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لا تقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه آدمی خاکی همچو آهن نیکو جوهرست قابل آینه شدنست

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزتت ای بی ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچ دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف و بلا / زین شفیع آزاد و برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بگردانید هنگام سلام
از شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
کین نه مجنونست یاری چون برید / از کسی کو جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک کفش بایستی آمدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز رحم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام / که بسوی شه تولا کرده ام
شاه اگر برد بقهر این سرم / هر سری را صد دهد بازادگرم
کار من سربازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست

گفتن خلیل جبرئیل را چون پرسیدش که الک حاجة خلیل جوابش داد که اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل … من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد … که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم … ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نه رو از میان … واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه … مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی گر سامع وحی نهان … حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست … لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک … پیش ضعفم بد نماینده‌ست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام … قهر شد بر نازنینان کرام
پس بلا و رنج می‌باید کشید … عامه را تا فرق بتوانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار … پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف … تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند … باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا … بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر … جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن … هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود … بل که از وهم خیال و وهم سود
هیچ نبود پس چو بینی در جهان … منکری را منکری از بهر آن
بل برای قهر خصم اندر حسد … یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر … بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی … که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست … چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سوال از مقصدست … جز برای این چرا گفتن بدست
از چه جویی فایده ای امین … چون بود مقصود از آن حکمت همین
پس بود نقش آسمان و اهل زمین … نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست … ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب … جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب

گفت موسی ای خداوند حساب … نقش کردی باز چون کردی خراب
ماده و نقش سازی جان فزا … وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا … نیست از انکار و غفلت و ز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی … بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما … باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را … پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی … بهر عامه لیک تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سوال … هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب … همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی … همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا … وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم … تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش … پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند … تا شود آن کار و کودد دلپسند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب … چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین … تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام … خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنرا می‌برید … پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی و پروردی تو آن … چون کمالی یافت می‌بری روان
گفت یا رب زان کنم ویران و پست … کاندرینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه … کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن … فرق واجب می‌کند ای ذو المنن
گفت این دانش ز که آموختی … نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا … گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست … روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه … در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه … همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان … تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو … جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقی است درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ … همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود … راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش … روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای — دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و بفن — تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست — در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است — آنچنان گوشی قرین داعی است
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام — پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست — کان پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست — که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا — بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد — که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست — وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن — تا بگردانی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست — تا نماید آنچ پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است — لابهٔ مستان دلیل ساقی است

مثالی دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست — یا دبور آمد بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم — فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست — وانکه از مغرب دبور باوباست
مشرق این باد فکرت دیگرست — مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد — جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز — قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو آنش باشد تمام — بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زین برادر آن برادر را بدان

ور بگویندت که هست آن فرع این — مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌بیند خواب جانت وصف حال — که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — می‌دوی سوی شهان با دهاها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامست این و خود خواب خواص — باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان — خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب — خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت — تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست — ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش — ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین — بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک — کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را — بنگر ای شبکور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو — نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین سبب ادهم بشاه دید خواب — بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید — مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود — که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها — می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور — که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جوید از دار الغرور — هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی — داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم از آن اکسون رستم و یکسون رفتم وآتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست

در قدرت کن فیکون حق قابلیت نگنجد

دعی
نگاه داشتن و یاد گرفتن
اذن واعیه ای حافظه صح

حالی جیبه عن الفراش ای
دور ارام تا یافتن
از جایی
یقال ساعه
و موافق آمدن
صح

پادشاهی داشت یک برنا پسر … باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد … صافی عالم بران شه گشت درد
خشک گشت از تاب آتش مشک او … تا نماند از تاب آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه … که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد … عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش … کو ندیده بود اندر عمر خویش
باز شادی خواست هم فانی شدن … پس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ … وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است … این مطوق شکلهای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب … غم شود حاصل زهی کار عجب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ … وز یکی رو زندگی و بخت و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک … سوی دیگر آب صافی غلاب
شادی تن سوی دنیاوی کمال … سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان … گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و سرور … هست در تعبیر ای صاحب حضور
شاه اندیشید کین غم خود گذشت … لیک جان از جنس این بدظن گشت
چشم زخمی زین مبادا گر رسد … یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها … پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ و فنا … می کند اندر گشادن ناگها
تا لکهای نهان درهای مرگ … نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست … وز سوی خصمان جفا بانگ درست
در کتاب طب نگه کن ای فتا … [illegible]
زان همه برمن درین خانه رست … هر دو گامی پر ز کژدمها جهاست
باد تند است و چراغ ابتری … زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود … گر بباد آن یک چراغ ما رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ … شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان … پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرور … شمع فانی را بفانیی دگر

عروس آوردن پادشاه پسر خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست بهر پور او … تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز … فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت آن باز گر زیبا رود … معنی او در ولد باقی بود
بهر آن فرمود آن شاه نبیه … مصطفی که الولد سر ابیه
بهر آن معنی همه خلق ای پدر … می بیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آن معانی در جهان … چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داده جد … بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خود … جفت خواهم پور خود را خوب خد
دختری خواهم ز نسل صالحی … نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود این صالح است آزاد اوست … نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه … عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام … نیکبخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل … بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد … نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال … جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید … این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل … شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز فرط بخل و از زهد و دها … تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست … کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می گریزد از تقی … نی از لیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست … آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه ای آن گر بیابد سر نهد … وین ز گنج زر بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام … می کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهاز … یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید … باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری … از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت … چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان … کز نکویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع … حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو … در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا … ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برامد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان و اولیا
از قضا کمپیرکی جادو که بود — عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوی کردش عجوزه کابلی — که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی — گشت بر شهزاده ناگه ره زنی
آن نود ساله عجوزی گنده بیر — نی خرد هشت آن ملک را نی ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود — تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر — او ز سکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات — روز و شب می کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می کردی پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده می کرد او که فرمان تراست — غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه — ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از بند جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی — بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتا — در فن و در زور تا دست خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بی شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران — جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار — نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف — نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او — تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان رو ای نیکو امید — پهلوی دیوار هست گور سپید
سوی قبله باز کاو آن گور را — تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول — زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد — پس ز محنت پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد — وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز — ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان — که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود — کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن — که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد — تا سه روز از جسم وی گم شد فواد
سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت — تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود — اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن — کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش — تا بدین حد بی وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور — وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت — سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا آن طبیب تدارک کنند

ای برادر دان که شهزاده توی — در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو — کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود — دم بدم می خوان و می دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وزین قلق — استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند — کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست — عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست — حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها — انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا — رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست — شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی — نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب — نی رهیده از وبال و از ذنوب



و دل با پدر صورت پدر عقل کل [illegible]

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم

بانگ آبش میرسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تایبان / برگها کف‌زن مثال مطربان

برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران من نمی‌گویم یکی / زانکه آکنده‌ست هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند می‌گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختند بیهوش شدند بعضی که نشناختند گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

تا بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر

که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده‌ست و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است

مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد

طم بالکسر دریا
یقال جاء فلان بالطم والرم
ای بالمال الکثیر
صراح

در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچ هست

زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست

جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی‌دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغامبر ز گفتن و ز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان

جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب

می‌رود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست

زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد

دوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای رهروان

من نخوابیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد

خود خرد آنست کو از حق چرد / نی خرد کان را عطارد آورد

در بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

پیش بینی خرد تا گور بود / اهل دل را تا قیامت می‌نمود

این خرد از خاک و گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین نظر وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب

این نظر چون عقل با بدرود داد / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتّاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می شدند / گوش بر اسرار بالا می زدند
می ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می راندشان از سماها
که روید آنجا رسولی آمدست / هر چه می خواهید ازو آید بدست
گر همی جویید درّ بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می زن آن حلقهٔ در و بر باب ایست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داد حق اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه اید / نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سمّ اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی در نوی / گر تو خاک اسب جبرئیلی شوی
سبزهٔ جان بخش کان سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر همی آیید سوی اهل راز / وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که ازان بازست مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز اول شدست / که همه میلش سوی جنس خودست
چون رهد از جنس و با شه گشت یار / برگشایم چشم او را باز دار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی سرکش بخسب

تو ز ترس خویش مجمعیست / مستعد آن صفا و مجمعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو و خاموش از خود زحمتی و رایی مدار

پس رو و خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سر کشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور شوی بی صبر گردی پینه دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / هم تو گویی خود که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می دید بس بی بال و برگ
بی غرض می کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از تکبر سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند / می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی / با امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعود وار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را

ما ازین شاکردی و زین افتقاد / سوی نی باشی سوی صدر ذوالعتاد
سرمه [illegible] حال [illegible] / کان بسوزد هم ببارد دین را
چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در رو می آیی حکمت این چیست و جواب گفتن شتر او را

گفت روزی استری با اشتری / چونکه با او جمع شد در آخری
کز چه بر رو می فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی خود آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / کش بود بار گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه میکند با رای سست / دیو [illegible] توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر کوه تا بپایان آن / من گو و هموار را بینم عیان
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دید بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
بد نیابد جمله ازین در وجود / همچنان کامد ز فرعون عنود
گرچه صد طاعت کند ابلیس نیز / طالع بود و چو بد اصلست نیز
شرح شد آن گفتها از شوم عام / کار باید چند گویم والسلام

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از و استعانت خواستن و پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر استر را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی از بلاهای زمن
چون شدی منصف رسیدی از بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و کند توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی چون فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش جای کردی خویش را / در جنان رفتی تو [illegible]
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد آن بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد بدان بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غلغله کن شیر دار ای شیر حق / تا رود آن غرغره تا هفتم طبق

همچو جان ملول [illegible] / کی شناسد موش غرقه شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیل است این حدیث جان‌فزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبوی که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صاف است و سبوی که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان تل می‌مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده‌ی تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او بر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم، شد خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان رشته یکتا شود
کوه را که کن به استغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد تهی پیمودنیست

زهره دارد آب کز امر خدا / بگذرد بر کافران [illegible] صفا
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد [illegible]
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغامبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مردمان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق بردست بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش می‌بینند و کورند از درون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده‌ی او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس بی پاسخست این نقش خوش / که سلامم را علیکی نیستش
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آن که کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد

مردمان

بی جهانی بی نظامی ... سر ترا / لیک ما زد بر سران سرور ترا
جز ترا چیزی دمید نقش نوان / که بجو تو کنند اکنون جهان
آنچنان کو داد خاکی را منی / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکستر خوش از تابش داد / در جهان گیری چو مه شد اوستاد
سیم ظلم است این و نقش مطبوع است / احمقان را جسمش از زر مطبوع است
می‌نماید او که چشمی بی زنگ / ابلهانش کور اند از جان سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت / کای خدای عالم پیدا و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی کان نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای / از دل قبطی بجست و غلغله
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / بهترین خوشه بدی از نخل خلد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب خوار / گشت پیش همت او آب خوار

کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان دهم سیری ترا / بی غلام و چاکرت بخشم کیا
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
بی بهارت نرگس و نسرین کنم / بی کتاب و اوستا تلقین کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی سر زده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای / زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شده است او ذوق کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر آیی جوان
آن درخت هستی است امرودبن / تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر امرودبن از سر درخت فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آن خ

آن نبردم جز خیال نبود خواب آن مثالیست نه مثل در مثال همچنین قدرت

بس بود که اگر بسته امرود ... برکی ازان ... حال و ...

آن زنی میخواست تا با مول خود / برزند در پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد

تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای

گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست این ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان / کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست

هزل تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن اکنون برو / گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

راست بینی گر بدی آسان چنین / مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا

بعد ازان بر رو بر آن امرودبن / کان مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت

آتش او را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله می‌زند

زیر ظلش جمله حاجاتت روا / این چنین باشد الهی کیمیا

این منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کژ مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

کامدش پیغام از وحی مهم / کز کژی بگذار اکنون فاستقم

بقیه قصه موسی علیه السلام

این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد ازان برگیر او را ز امر هو

پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب

بعد اول بر کله‌شان برگ ریز / گشت معجز آن گروه غم ریز

گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ

تا برآمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست

امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن

زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تاکه ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند

چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کردش دوتا گشته قدش

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

اهل اول اگر دمت فرمان پذیر / من بعزت خو گرم سختم مگیر

هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین

گفت یارب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش از سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وادهد هرچه ملخ کردش فنا

وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا

تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند



چون بخسپد جلد مرکب در قصاص / تو مگو کو مجرمم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن چو اخصا است و این چون ختنه است

بیان آنکه خلق دوزخ بالاشد و گرسنه مانند وازحق میخواهند که روزیهای ما را فربه گردان و زود زود ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا

تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانیم ما را خشم مند

ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمه ایشان کنیم

این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی

تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود

پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی

تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده

داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خود دهد

کان شهی کو می ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون سکون عقل نیز

از خرد غافل شود بر بد تند / بعد آن عقلش ملامت میکند

تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا طاعن شدی

ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو

پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود

قرب بی چونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو

قرب بی چون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را

نیست آن جنبش که در اصبع ترا / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ ازوی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود

از چه ره می‌آید اندر اصبعت / که اصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه راه آمد بغیر شش جهت

عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات

بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت تر باشد آمر لاجرم

بی جهت بد عقل و علام البیان / عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی چون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن بننشاند غلیل

پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد / بسته فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده‌ای موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین هوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو

وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می‌رود پندارد این کو هست چیر

زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین

در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند

غیر لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شوند ولابه کردن ذوالقرنین که از صفتها صنعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسان بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوَند در حسن و بها

من به هر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم

همچو مرهم ساکن و بس کار کن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن







۲۴۹

کس چنین کس مست بادا بی بدن | از خیال روش دستانی می طبیب
سجده می کردند کای رب بشر | در عیان آن ابش مرجه زود تر
تا بنام احمد از یستفتحون | یا غبا آنشان می شدندی سرنگون
هرکجا حربی مهولی می شدی | نور نشان کردی احمد بدی
هرکجا بیماری مزمن بدی | یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او می گشت اندر راهشان | در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال | بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار اوفتد | از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برد | کی رهد در حال دیوار از دوئی
گشت با یک روئی اهل صفا | آن دو روئی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدید از حسد بتر برد باد
قلب آتش دید و گلوش سیاه | قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می زد لاف اشواق محک | تا مرید آرد در اندازد بشک
افتد اندر دام مکر ناکسی | این گمان سر بر زند از هر خسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بدی | کی بسنگ امتحان راغب شدی
او محک میخواهد اما آنچنان | که نگردد قلبی او زان عیان
این محک که او نهان دارد صفت | نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان | از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او | اینچنان آینه را کم جو مجو
تا که عین آینه شد از خدا | که نیابی عرش را بیچون سما

عرش حق مع عرش حق ای ذولباب
ذهن کن والله اعلم بالصواب

م



بسم الله الرحمن الرحیم و علیه التکلان

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمعیست ره مینماید تا آنکه
شمع بدست آری راه رفته نشد و کار کرده نشود چون در راه

چون در راه آمدی این رفتن تو طریقتست و چون رسیدی
بمقصود این حقیقتست جهت این گفت که لو ظهرت الحقایق

بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود
او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را دل

کیمیا مالیدن که آن طریقتست طلب الدلیل بعد الوصول
الی المدلول قبیح شریعت همچو علم کیمیا آموختن است

یا از استادی یا از کتاب و طریقت استعمال کردن آن داروها
و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس

کیمیا دانان بعلم شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان
کیمیا بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت

یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل آن کیمیا
آزاد شدیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون

یا مثال شریعت همچون طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن
بر موجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن

صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات
مرد شریعت و طریقت ازو منقطع مائن حقیقت اگر دارد

نعره می زند یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت
نیستش نعره می زند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما

حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه
هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست
و حقیقت الوصول الی الله که فمن کان یرجو لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا



بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآراید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی برنیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دلفشار / چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغوش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می شود / پشت صد لشکر سواری می شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن / کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه می کند / زود زود انبان خود پر می کند
اندر انبان می فشارد نیک و بد / دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغی آید دگر / می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زوتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد طامعی آمد به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات / می کند غارت بمهل و باانات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمن بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده‌منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بود شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش

چون بس ویرانه خالی بود دید / او چنان محتاج اندر حال رید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم زشت‌تر از بیداریم / کاندرین خوردم نه از بدکاریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنانک کافران روز نشور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خیال گشاینده نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیشست بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه‌خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نی کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / کاندرینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و بر حال خود

کافرک را هیکلی بد یادگار
یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم
هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد
حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی وانرا بدید

کان ید الله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید
اندرو شوری گریبانرا درید

می‌زد او دو دست را بر رو و سر
کله را می‌کوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش
شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعرها زد خلق جمع آمد برو
گبر گویان ایها الناس احذروا

می‌زد او بر سر که ای بی عقل سر
می‌زد او بر سینه کای بی نور بر

سجده می‌کرد او که ای کل زمین
شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امری وی
من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
مصطفی‌اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی اجسام ما زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
چون همی دارد جهانرا خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور آن نانرا که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن
شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود
این بباید کاستن آنرا فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت
تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند
پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد
از یطهرکم تن او برخورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین
زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن
بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و دارو و مزاج
وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست
آنچ خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل
در دماغ و دل بزاید صد علل

این چنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا
تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سودست از درد و غمی
گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هیهی و هیهات را
وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهات گیرد او چون گوش اسپ
می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست این تردد در دو کار
این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنه بچه محفوف گشت
بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دغا
که کند در سله گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بندد اش
ور بود حبر زمان بر خندد اش

عقل را با عقل یاری یار کن
امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه السلام آن عرب مهمانرا و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که می‌کرد بر خود در خجالت و ندامت و آتش

این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید
دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان
که کسی برخیزد از خواب گران

گفت این سو آ مکن هین با خود آ
که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بر دهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

گر بلا گفتیم و آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهودست و بیان
آنچه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بننمی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / می دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوشش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سما / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن حق تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی و تقدس

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدیدست او / می رود جویان مفلس سو بسو
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای / یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندروی نهان / زانکه هر دارو بروید زو چنان
جان هر دری دل هر دانه‌ای / می رود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را ازوی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف می راندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تمنی وارهاند جمله را / وز تجری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش صهیل / میذنه برَرو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
هست سیری از حق و اهل طمع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع

لطف از معشوقست لیکن اهل تن | در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجاب | همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست | کاندرون تو ز لطف ایزدست

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرون

فعل و قول آمد گواهان ضمیر | زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون | بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود | که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود | وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب | احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو | کو بدریاییست واصل همچو جو

در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص منور بی آنکه فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیک نور سالکی کز حد گذشت | نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود | وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست | زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت | که از و هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان | خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست | وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک | زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام | هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود | بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه | لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیه‌ش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قول هست | حفظ عهد اندر گواه فعل هست
گر گواه قول کژ گوید بدست | ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید | روز می دوزید شب بر می درید
پس گواهی با تناقض که شنود | یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر | هر دو پیدا می کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول | ور نه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون | فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم شهادت را بر مهمان خود

این سخن پایان ندارد مصطفی | عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
این شهادت را که فرخ بودست | بندهای بسته را بگشودست
گشت مؤمن گفت او را مصطفی | که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام | هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو | این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان | عاقبت در دد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود | دیو با او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی تو رود | دیو بی شک که همسایه‌ش بود
ور رود بی تو سفر او دور دست | دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف | حاسد ماه است و دیو او را ردیف
ور بجه گیرد از و شهناز او | دیو در نسلش بود انباز او
در نبی فرمود شارکهم خدا | هم در اموال و در اولاد شما
گفت پیغامبر ز غیب این را جلی | در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام | تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد | معجز عیسی بدان جانب نکرد
از تو جانم از اجل گر جان برد | عاید ار صد زنده زان جان نابرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب | شیر یک بز نیم خورد و بست لب
کرد الحاحش بخوردن شیر و رقاق | گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن | سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت | پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچ قوت مرغ بابیلی بود | سیری معده چنین پیلی شود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن | قدر پشه می خورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد | اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت | لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر او می طپید | همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت | معده دوزخ بزودی زان آرام یافت

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می شود تا او هم یار شود دفع را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر | جسم را هم زان نصیبست ای پسر

روغن



شمع او گریان که من بر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حسرة علی العباد

آدمی گوید که از اشکال تو / غبن گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رو بی بسویی برده اند / وان عزیزان رو به بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنکه فرجی را فرجی نام نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت سوی صفوت می رود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی بسر آن
یسر با عسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صافی طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نی چو عباد خیال تو بتو
دور باش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهای جوش
نجهد از تخییل اگر شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کأس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حسنست کین خاکست کش / که همی بوسی و که می لیسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گوهر بها
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر زر و یاقوت و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی آنرا چو بینی بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچ می ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آنرا دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما آن جوششیم / جرعه دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی خبر
بی خبر چون دام می گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌م دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می گیر و آن می هل ز دام / وین دگر را صید می کن چون لئام

باز این را می‌سگالی و می جهی / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کن ای کرام / که شدی محبوس و محروم ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی حد لقمه خورده زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده‌ی پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق درآویزند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ينظر بنور الله از حالی بینان و ظاهربینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهانی سوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بران آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمه‌ی قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه‌ی نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / وندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / می‌کند گرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / رفته اندر چاه جاهی بی رسن
ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش می‌روم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز / ذره‌ی عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه



چشم نیکو شد دوای چشم بد | چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمتست | چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود | چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او | از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست | حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج | در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف | طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه | وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد | وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست | لیک منصب پیش آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر | باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند | نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت | مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان | دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک | تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم | قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست | همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد | چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او | رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس | هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال | هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست و آن ما کمر | وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت | که اشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را میکند بمنقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب گفت دریغت نمی‌آید گفت می‌آید ولی پیش من جان عزیزترست از پر و این عدو جان منست

پر خود می‌کند طاوسی بدشت | یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی | بی دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل | بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند | حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند | از پر تو بادبیزن می‌کنند

این چه ناشکری و چه بی باکیست | تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا نمی‌دانی و نازی می‌کنی | قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه | افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر | لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن راه ساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال | آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفزایدت | بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه لاغر میکند | صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد | هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکشد | نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد | زنده‌ئی زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار | لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو | روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست | آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست | که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را | ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و ساده‌گی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان | می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را | در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی | عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر | عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت | که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی | خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر | حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز | تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت | بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر | باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسائط فلسفی | از دلائل باز بر عکسش صفی



چونکه قوت نیست خصمی این نقا / همچو میرم پارها زین زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می رسد از لامکان / می رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار / وانگهان سازند طوف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود / خاطر او سوی صحت می رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود هست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشند اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پرست / بر کنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند اندر شرور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از حلمی کری صبریم نیست
کو بری صبر و حفاظ راه بر / پر فزودی اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین صلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / که بپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرسنگ و صلاح / خصم دیدم گرد خود شکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
می گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنک از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید گردد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بیخودان که ایشان از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق همچو ستارگان که فانی اند در روز در نور آفتاب و فانی را از آفت و خطر نباشد

چون فنایش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع چون کل گشت زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کو شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمس فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
دست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموم پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعله ربانی است
کین شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانیه عرض
این زبانه آتشی چون نور بود / سایه فانی شدن کو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی شد ابر هست ای بیخوا ه / بیخودی کو دانت چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راند ه / رفت نور از مه خیالی ماند ه
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
تاب ابر و آب و خوف این مه است / هر که مه خواند ابر را بس گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مه است و دولتیست / اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پرهاست و کشف / زانعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و لطفش را ازانه / تا ببینم لطف مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایه من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنانکه اندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و باجا ابر نی
معجزهٔ معاصری بود آن بهسفا / گفته آمد شرح آن در جای جری
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / این چنین که هو تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
بلی علوست و سر افرهی جن / خانه اسم و بصر استی ای تن
جان فدا اکنون برای صید عنبر / کفر مطلق دان و نومیدی ای خبر
بین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
با بجای شاد باشی در حطاب / خویش چون مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست

فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابه زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
ور نباشی گنج در خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آنکه ما سوی الله هرچه هست آکل و مأکول است همچو مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول شد و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگرچه نمی‌بینیش بنظر چشم و دلیل می‌بینش تا چشم نیز باز شدن

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد اگرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه‌ست و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / کش نیاید یاد از جویای خود
گر چشیش آب زلالی می‌خورد / مغز حیوانش در آنی می‌چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه / همچنان هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن مأکولان جذوب ماتمست / رو بدان درگاه کو لا یطعمست
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبوری خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ماییم حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خوکرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر



باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش

البحر این نشان پاهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی حد و سقوف

نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که آن تا بالای این

در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده

هین بده ای زاغ این جان باز بین / پیش تبدیل خدا جان باز بین

تازه می گیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار

گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا کنندشان کورتر شوراب‌ها / زانکه آب شور افزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند

شور می ده کور می خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

در سیاهی او از آن آسوده است / کز نژاد و اصل زنگی بود آن

آنکه او یک روز شاهد رو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش می رود / دانه چین و شاد و شاطر می دود

زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغامبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغامبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد

وان سوم آن عالمی که اندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت و رنج و خمار

شاهد خوب روی پاک

وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود

توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آن آهوبچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغربا صدق رسول الله

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار

آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو می گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می خورد خوشتر از شکر

گاه آهو می رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که می تافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیارید

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردندش کالامان امان / حلقه مان در گوش کن وا بخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت / آن زما هر موسمی افزایدت

جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نه هم فسون

بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی ابوبکری بود در سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیارید ابوبکری ارمغان

هیچ سودی نیست کو دل جستم / تا بزر و سیم حیران نیستم
گر بیاری سجده بی‌حد ای لعین / کو چه سانی تو کسیلا کنوبت
شهیان از جعفر راست انگیخته / کندش ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کشتافتند / یک ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / خون دل بر ریخ فشان از مرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کین سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشان برداشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذی القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر صد چون زمین و آسمان / اندرو آید شود خالی نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش‌رو شود / حق ز وی در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال
اتصالی کان نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل ننگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکو بداند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک طسو

آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمردهٔ پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / که امان سبزوار کون ازوست
آن چنان دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / از استمالت ارتفاقی میکند
گویدش آری ولی نه از نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق و مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر زنده جانی شدی / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نی خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت می‌رسد ای کدخدا
از هوا آن دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش جعلت کاسد است
چند بار از این سخن واپس روی ما / نی که بر دو اندر آخرها بجهد

قصه آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب مشک و پشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که آن مطعوم تست / زانکه این اعضای تو زان طعمه رست

من الیقین بر عزاری بوده ام
انقضا کر چشم آمد این عذاب
کو کلا گشتم کدا [illegible] شوم
سنبل و لاله سیر غم نیز هم
گفت آری لا فسی [illegible] لاف لاف
گفت تا تو خود گواهی میدهد
لیک آنرا کو شود صاحب مشام
خر بکین خر بوید بر طریق
بهر این گفت ان نبی مستجیب
زانکه خویشانش همه اندوه میخورند
صورتش را جنس می بینند انام
همچو شیری در میان نقش گاو
دور بنگاوی ترک گاو تن بگو
طبع گاوی از سرت بیرون کند
گاو باشی شیر گردی نزد او

در زلال [illegible] آسوده‌ام
کی رود آن خو و طبع مستطاب
ور لباسم کهنه گردد من نوم
با من آزادان [illegible]
در غریبی بس توان گفتن گزاف
[illegible]
[illegible]
مشکل چون عرضه کنم با این فریق
[illegible] الاسلام فی الدنیا غریب
گرچه با ذاتش ملایک همرهند
لیک اندر می نیابد این مشام
[illegible]
[illegible]
خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف [illegible]
[illegible]

[illegible]



لعب بی‌چون مثنی و دو را از دلیل | فکر پنهان آشکارا قال و قیل
هیچ را اثبات می‌پنداشتیم | دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید | کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر | چون نهان کرد آن حقیقت از نظر
آفرین ای اوستاد سحرباف | که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود | پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ | سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم | که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب | ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستاند سیم عمرت ای رهی | سیم شد کرباس نه کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد | هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات | الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز | که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند | آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال | وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور | دوستان آیند لیکن تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش | یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستیم | بر سر گورت زمانی بیستیم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد | که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه السلام لابد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

پس پیمبر گفت بهر این طریق | با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود | ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد | کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود | هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست وانگاهی عمل | تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی | من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف | واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا | بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد | خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق | احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن | ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است | حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است | نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان | نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز | رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا | پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم | شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی | محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار | تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر | ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز | چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
درنگر در شرح دل در اندرون | تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

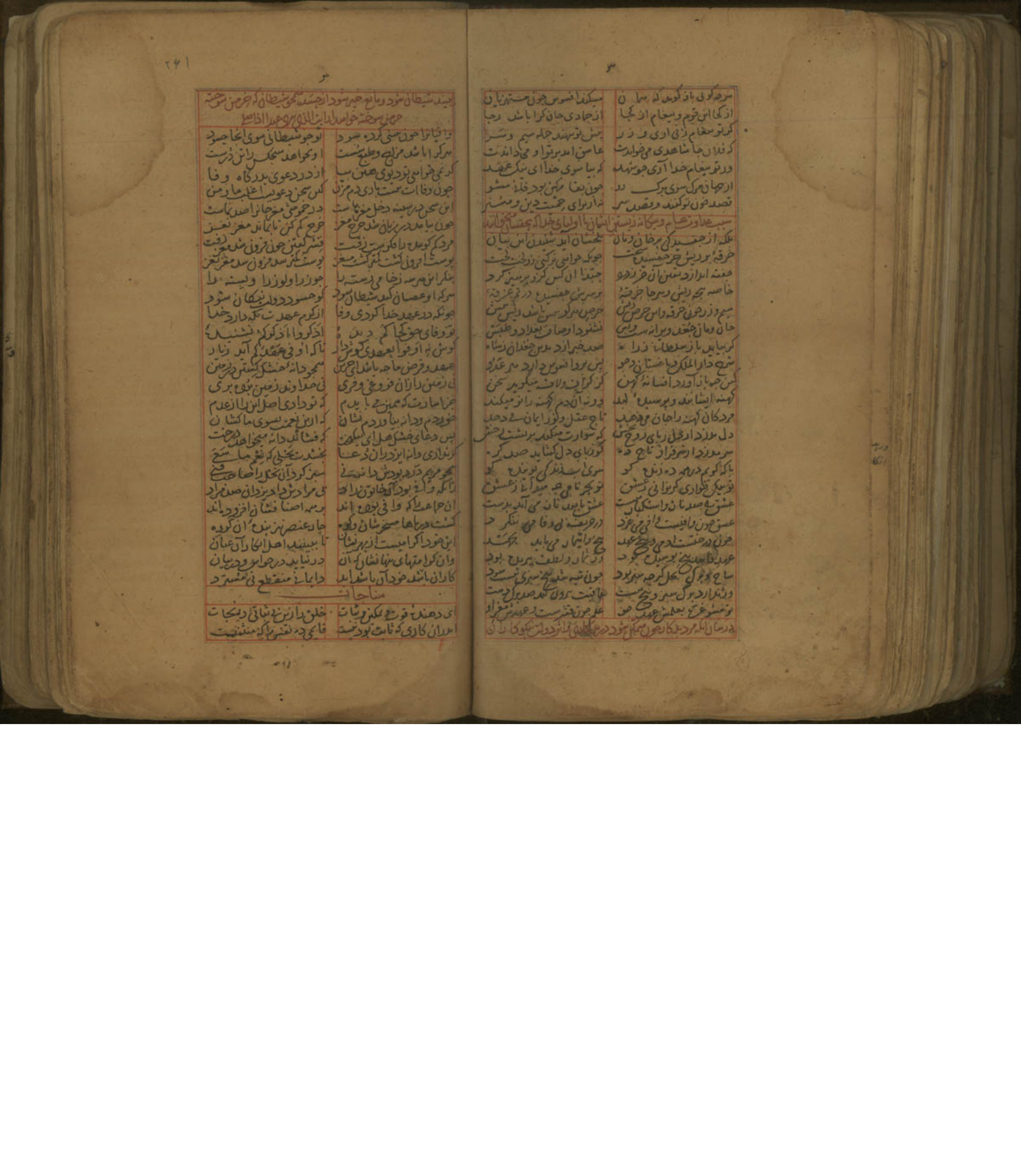
تفسیر وهو معکم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر | تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری | رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو | غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد | چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو | چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
نی هست این اسب زیر تو پدید | گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن | اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو | وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود | ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش | عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او | هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات | می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار | آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش | آب ده این شاخ خوش را تو کنش









لقد کان لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

او مقلدوار همچون مرد کر   گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت   از پسش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر   بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید   گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست   من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ پر جهل و پر تقلید و ظن   نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز   هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد   عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله   عقل را واقف مکن زان قافله
گریهٔ او نه از غمست و نه از فرح   روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست   ز آنچه وهم عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود   دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس   نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور   پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها   پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث   پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند   چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر   لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف   چون عصای موسی است اندر وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون   لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان   کی بود چون آن عصا وقت بیان
این دم عیسیست نه چون هر دمی   کان برآید از فرح یا از غمی
این الم است و حم ای پدر   آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین   گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام   می نماند با مرکب‌های عام
هست ترکیب محمد لحم و پوست   گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان   هیچ این ترکیب باشد همچنان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات   که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب   هست بس بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زنده‌ای   همچو نفخ صور در درمانده‌ای
اژدها گردد شکافد بحر را   چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک   قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه او خنده او نطق او   نیست از وی هست آن جمله ز هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان   وان دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض   که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد خاتون بران وقوف یافت لیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را بهانه به راه کرد جای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دیگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحوم‌اند نه ملعون بر خوان لیس علی الاعمی حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند   از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگاد خو کرده بود   خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازه را   در نرش کردی پی اندازه را
تا رود نیم ذکر وقت شپوز   تا نشیند زان مر او را تف سوز
زانکه گر کل ذکر در وی رود   آن رحم وان رودها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او   مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست   علت او که نتیجه‌ش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد   هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد   شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود   زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر   آن کنیزک بود زیر و خر زبر
از شکاف در بدید آن حال را   پس عجب آمد از آن آن زال را
خر کنیزک را چنان چوپان بجان   که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست   پس من اولیترم که خر ملک منست
خر مهذب گشت و آموخته   خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت   کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش گفت این سخن   کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت   راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد   کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم   لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرم جاروبی که من   خانه را می روفتم بهر عطن
چونک با جاروب در را واگشاد   گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف   چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر   در انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت و نهان کرد از کنیز   داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر   رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین گو وین چنین کن وانچنان   مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچ مقصودست مغز آن بگیر   چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستیّ شهوت شادمان   در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ   رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار   در شرار شهوت خر بسته قرار
چه بزان کان شهوت او را بزگرفت   بزگرفتن کیر را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور   تا نماید خر چو یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نارجو   خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق   با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه   در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره   نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ   صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود   یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد   شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور   یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی می کشد سوی حرم   دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا   تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردی زن خواه زود   ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری کان می جهد   زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمی دانی تو برد   گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا   از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز   تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری   ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید   شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان   خفت اندر زیر آن نر خر ستان
هم بر آن کرسی که دید او آن کنیز   تا رسد در کام آن مکّاره نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت   آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مودب گشته در خاتون فشرد   تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر   رودها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد   این طرف زن وان طرف کرسی فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون   مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر   تو شهیدی دیده ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی   در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانک این نفس بهیمی نر خرست   زیر او بودن ازان ننگین ترست
در ره نفس ار بمیری در منی   تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او   زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز   الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار   کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست   همچو آن ناری که این زن را بکشت
لقمه اندازه نخورد از حرص خود   در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص   گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان   هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل   زانکه حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل   حرص مپرست ای عقل ابن العقل
آن کنیزک می شد و میگفت آه   کو چرا کردی تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن   جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام   ننگت آمد تا بپرسی حال دام
تا بچیدی دانه مرغ از خرمنش   ناشناسا دی رسن در گلوش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو   چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام   این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم   جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام   دانه خوردن بر همه گشته حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد   دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام   همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان علیم هوشمند   کرده اند از دانه خود را خشک بند

کاه و دون دام دانه زهرباست / کور دان مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
کز ازانها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
لخت دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره [illegible] مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام / می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر استاد باقی را بپرس / تا چو نقشان جمله کوراند و خرس
جمله حیثی باز ماندی از معه / حسبک کوکانند این ابله رجه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

مثل نفس شیخ مریدانرا و سعادت مرامت را که ایشانرا طاعت نفس چون [illegible] الف دارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف دارد که از و نفس تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بیرونی که متعلمست نه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی بیرونی تصرف آن معلم است پس این مثال است نه مثل

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آیینه او / کی تواند دید وقت گفت‌وگو
او گمان دارد که می‌گوید بشر / وان دگر سرّست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قران خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب مثنوی حکایت سگ حامله که در شکم او سگ بچگان بانگ کردند در تعجب حال کسی که [illegible] چله بانگ سگ بچگان اندرون شکم مادر با سابقی [illegible] باری خواستن تا عقده واشود و از آنجا هیچ چاره نیست جز [illegible] با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تأویله الا الله جواب آمد که این صورت حال تو چیست از حجاب بیرون نامده و چشم دل باز ناشده مقالات گویند از آن نه ایشانرا قوتی و یا دلی رسد و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید / سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم نالان کنان / هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
در چله کس نه که گردد عقده حل / غیر درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت‌وگو / در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و سیب‌ستان کرم
آمدش آواز هاتف در زمان / که مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون ناشده / چشم بسته بیهده گویا شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلاف اندر جری
از هوای مشتری و گرم‌دار / بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد / روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

زان بیفشاند به کشتن ترک دست / کان غله‌ش هم زان زمین حاصل شدست
کفش‌گر هم آنچ افزاید ز نان / می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده اند / هم از اینها می‌گشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا می‌کند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر می‌زنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جویی آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد / آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بنمودی بدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کالهٔ معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / سوی خانه شادمان می‌آمدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبی او رو نمود / پای خود زو واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی همجوال او کهن

مشتری کو سود دارد خود کی است / لیک ایشان را درو رغبت کی است
از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باز دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست / عشق‌بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می‌داد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن ... عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی ... و وصیت کردی ... اصحاب باغها ... محتاج ... می‌بینید ...

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان‌دانیی
در ده ضروان به نزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار بار دادی زرع کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی‌تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتها / زین بکارد دهقان بود اصل نما
بیشتر کارد خورد زان اندکی / چون ندارد در روییدن شکی

از حوالتها برون آیی یکی / تا بجویی یار صدق سرمدی
تا زنی یاری که بعد از مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی تو ز سالوس و دغل / دیده باشی عیب او پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جملگان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفاات به ز عهد وافیان / هم ز داد تست شهد صافیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چون نور بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه تر / کی بود که رفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچو داد خلقان که آنرا قابلیت باید

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / آن عدمها را وجودی کی شدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گر

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پردهاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و جهان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو و از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از همه نواحی مشتی برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلاء خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / زود تاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا و خود مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشات تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان تن حیات دل بود / پس ز دادوش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمی گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشتان زمانش
همچنین بر میشمرد و روی کرد / بوی می برد او که زین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بروی سبیل

دکان
مؤتمر فرمان برنده
با چهار
فطر
بهلاکت نزدیک شدن

پس کلابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا ربّ العباد
که نبودم در کاری من سرسری / لیک از آنچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / سقف گردون باز ماند از مسیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاک را / که بدرّانند این افلاک را

در فرستادن میکائیل را علیه السلام بقبض حفنهٔ خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابوالبشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلّمهم آدم علیه الصلوة والسلام

گفت میکائیل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بسوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید / کو بگردانید حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم برآن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی بدو دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو باقدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بانگ را کافر نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع

چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنهها شان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
آمدند از بامها زیر آن زمان / سر برهنه جانب صحرا دوان
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

در فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که حفنهٔ برگیرد از خاک جهت ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان جهان و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بزین قانع شدند این ناکسان

شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ پر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عسل در اجتبا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از آنها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون مجراک را
پیش اسرافیل گشت او پای‌بوس / میکند صد گونه شکل و چاپلوس
کز بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب بویی می‌برم / بدگمانی میرود اندر سرم
تو که کان رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل ملک العزم والحزم را علیه السلام بهر گرفتن حفنهٔ خاکی تا شود جسم آدم چالاک علیه الصلوة والسلام

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور مین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی با سوز و درد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق الکرم با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز آمر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هم دو امرند این بگیر از راه علم
گفت این تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل این نا مشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه هات / سینه ام پر خون شد از شوراب هات
نیستم بی‌رحم بل زان سه ملک / رحم بیشستم ز درد دردناک
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین نعم العون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزا بل بهای او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
کان تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
آنچنان امر سنی را هیچ سخ / می نیارم کرد و تش و بیخ و بن
این همه بشنید آن شاه نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
بار دیگر نوعی دیگر آن خاک پست / لابه‌ها میکرد و سجده همچو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می‌نهم رهن ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم داد گر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کرست / آن او از جان شیرین جان ترست
جان ازو آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم / کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری گنان / ستم المدرک کف او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا از وظلمی رسد بحقیقت او همچو آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت واگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابا یزید قدس الله سره گفت که چندین سالست که من با خلق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن چون خلق چنین پندارند که با ایشان می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان را از مخاطب اکبر آگاهی نیست که ایشان چو صدا اند او را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد هنالک مثلیست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد سل من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم



وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوبکار بردبار / هدیه‌ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در بوی او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نوالهٔ دولت هفصد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنان که هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب تعدیو فرحا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تاتی من حیث یرجی النقم

لیعلم ان یبدل سیئاتهم حسنات

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در لباس خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا بسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچ دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کان کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره میروند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز



شاه را گفتند او را حجره‌ایست — اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو — بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو — نیم‌شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش — وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم‌شب آن میر با سی معتمد — در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر — از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است — بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان — تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از هر غش و غل — باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود — من نخواهم تا برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او روا — هر چه خواهد گو بکن محبوب ما
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام — او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال — این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید — کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای — جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند — قطره‌هااش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز — وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست — از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند — شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام — بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم — بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است — روز پیروزست نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بود — دم بدم او را سر مه می‌بود

بیان آنکه آنچ بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست که درخورد این صورت‌گیرانست و درخورد آینهٔ تصویر ایشانست و از قدوسی که حقیقت این قصه راست نطق را از تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز — چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان به خواب — از خراج امید ببرده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون — بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی — منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی — ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان — تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا — من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست — زانکه موسی می‌بداند که تهیست
کوه می‌داند بقدر خویشتن — اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب — آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز — شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او — تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری — در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای — کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی — تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست — این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست — پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد — عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی — ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی — ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستحق — قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی — گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست — حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار — رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بردرم

نحو و نحوی اندوهگین شون

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

یاد کردن آن قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

می‌رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از رو می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم / تا به خدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله می‌زد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث

سر آب چه بود آب ما صنع اوست / صنع مغز است و آب صورت همچو پوست

عشق دان ای فندق تن دوستت / جانت جوید مغز و کوبد پوستت

دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلناهم جلودا پوستش

معنی و مغزت بر آتش حاکمست / لیک آتش را قشورت هیزمست

کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ در او کی هالکست

پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک [illegible] باشی کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای

زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن [illegible]

این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند مغز قانع شد به پوست / بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا کبری است و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتنست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند

دیده را بر لب لب نفراشتند / قشر را زان روی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکهٔ جاه را

مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و ره رو وارهد

چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است

بعد از او خود قرن بر قرن آمدند / جمله‌گان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا درافتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوده‌ست و ایشان دُمغزه

چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی کان کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود

چون درآید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا چو مانی غرق موج زشتیی / که نباشد از بقا هیچ بهشتیی

یاد آری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی به غرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا

دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را

دور ازین خصلت [illegible] ایاز / تا به پیش آید نمازش بی نماز

او خروس آسمان بود از پیش / نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی این که ارنی الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری / از جنبهٔ وجود خود می‌نگری

پایه گژ گژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم و نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند
تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست
که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان
از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز
این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن
ز آینهٔ خود منگر اندر آن
شاه می‌دانست خود پاکی او
بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیر آن حجره را بگشای در
نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او
بعد از آن ما را بود رای نکو
مر شما را دادم آن زر و گهر
من شما را کی کنم زان زر خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید
از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کین بر زبانم می‌رود
این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او
که ز ایمان فزون تمکین او
کو ز شوق زشت من طیره شود
وز غرض وز سیر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج
برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابرست
کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان
هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر
کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان
کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم
من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست همچنانکه آینه بی صورتست و ساده است و بی صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن بسیار است والعاقل

یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوریی
اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش
گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

رگ زدن باید برای دفع خون
رگ زنی آوردند پیشش ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن
گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین
چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده
گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر
ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را
کی شدی همراه مردان خدا
هم ز جنس او بصورت چون سگان
گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی
ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند
جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم
عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست
این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست
در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و بقدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم
هر کرا آینه یقین باشد
گرچه خودبین خدای بین باشد
اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب
یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین
همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو
پر شود از وصف خور او پشت و رو

نخ
رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون

نخه
که پرم از تو ز سر تا قدم

بعد از آن کو دوست دارد خویش را / دوستی خود بود آن ای فتی
زانکه خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ ای حصور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویش را گر دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می شود / وصف لعلی در تو محکم می شود
وصف هستی می رود از پیکرت / وصف مستی می فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار / تا ز حلقه ی لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه ی خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغامبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه ی وجود
حلقه ی آن در هر آنکو می زند / بهر او دولت سری بیرون کند

زانکه ظلمانیست ای پاره حصور

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب بگشادن آن حجره ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و در گمان آمدن و چاه کندن او و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نا یافتن و خجل شدن همانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدّر می جویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره بدند
قفل را برمی گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
کم گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان می گفت نی آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعره ی عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر شود / آنگه از حکمت ملامت نشنود
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
چونکه کودکرا حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز کرد / در نصیحت هر دو گوشش باز کرد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ز ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره ها کندند و گوهای عمیق
حفره هاشان بانگ می داد آن زمان / کندهای خالیم ای گندگان
زان سگالش شرم هم می داشتند / کنده ها را باز می انباشتند
بی عدد لا حول در هر سینه / مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان / جفت دیوار و در غمازشان
ممکن انکار آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خراع بی گناهی می دهند / حائط و عرصه گواهی می دهند
باز می گشتند سوی شه با [illegible] / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نمامان از حجره ایاز سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا در وقت ظهور برات و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله و یری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسوده

شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان کردید دینار و نشو	بر تو شادی در رخ درخشان کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست	برگ سیماهم وجوههم اخضرست
بیخ چون لقمان بیخ از زمین ور قند	یک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر از برگ وار سایه تهیست	برگهای سبز با شیخان چیست
بر زبان بیخ گل جوری نهید	شاخ دست و پا گواهی می دهد
ای امینان جمله در اعذار شاه	همچو سایه گشته ساجد پیش ماه
عذر آن گرمی و لاف ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت روی جمله تیغ وار	هر یکی میگفت کای سلطان فرد
گر بریزی خون حلالستت حلال	ور ببخشی منتست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می سزید	تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز	شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان
با ایاز یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض ویست	زخم بر رگهای آن نیکو پیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان	ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست	جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند	بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس	مانع اظهار آن حلمست و بس
من ذا الذی یشفع بپیش حلم او	لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد	ورنه هیبتش آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله	هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود	دیو در مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود	اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد	شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود	زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او	دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر	ساقیم تو بوده ای دستم بگیر

در حواله کردن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل

و لطف هر چه کنی بجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درجست که و لکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهیت میدارد قصاص را در این یک حیات شاه قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محفوظ خواهد

شدن در حصن بیم سیاست نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل	در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار	امتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست	کوه و صد کوهست این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این	ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت	هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه ست و خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر	تو مگو خود نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان	تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را	تا بداند گندم انبار را
نکته زان شرح گوید اوستاد	تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگویی خود همینش بود و بس	دورت اندازد چنانک از دُر خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده	داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند	وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست	شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین	نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانک استفهام اثباتیست این	لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام	کاسه خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا	آن یکی آهن ربا وین کهربا
می کشد حق راستان را تا رشد	قسم باطل باطلان را می کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد	معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد	فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می چکد	خصم بینی از تو سطوت می جهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار	زانکه نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این را بفیصل رسان و منتظر مدار و ایام حتی مگو که الانتظار موت احمر و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب / تا برون آیند پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود
دست کرده در درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غرغر آواز قشری کی شنود
ز غرغر آن زان تحمل میکنی / تا خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گوی را ذکر را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را باز ماییم

چند پختی تلخ و تیز و شور گز / این یکی امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و جرم و عصیان منکری / همچو دار الحرب پر از کافری
آن چنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هر شمالی را یمینی او کند
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کنند و جان و زر فدای او کنند چه خاطر باشد آن جان را که داند که خالق سموات و ارض و خلایق الهیست سمیع بصیر حاضر مراقب مستولی غیوری که الغیره

زاهدی را بود یک زن بس غیور / هم بُد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت سیمین را ز خانه زود آر
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان / پس روان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را همی / بود که تا یابد چنان خلوت همی
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من به خویش / اندر افکندم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بی جان دوید / در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام … صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است … حد ندارد راه در وصف احد
عشق را پانصد پرست و هر پری … از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا … عاشقان پران تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق … کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو … کز جهان وزین روش آزاد شو
از خش خود وز دنی خود باز ره … چون سوی شه یافت آن شهباز ره
این قفس ورسش ست جبر و اختیار … از ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد … بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز … مرد بر جست و درآمد در نماز
زن کنیزک را بژولیده بدید … درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز … در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر … دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید … ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین … خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر … وین چنین ران و زهار پر قذر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین … لایق است انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی کبر را کین آسمان … آفریده کیست وین خلق جهان
گوید او کین آفریده آن خداست … کافرینش بر خدایی او گواست
کفر و فسق و استم بسیار او … ست لایق با چنین اقرار او
ست لایق با چنین اقرار راست … آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرد دروغ آن قول را … باشد او لایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود … هم ز خود سر جمله رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان … بر فساد او بپیش مستعان
دست گوید من بدزدیدم چنین … لب بگوید من همان گفتم یقین
پای گوید من شدستم تا منی … فرج گوید من بکرده ستم زنا
چشم گوید کرده ام غمزه حرام … گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش … که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان کش شد نماز با فروغ … از گواهی دادن و ذوق فروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان … باشد اشهد گفتن و عرض بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر … گفته باشد اشهد اندر نفع وضر

ور نبینی چون خواجه کواست … که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش … توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است … آب توبه اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات … تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند … زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق … تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن … کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو … بگرویدستی ولیکن از نو گرو

بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبه نصوحی کرد [illegible] از آن گناه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باطن وان [illegible] دلیل آن بود که لذت قبول [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عشق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بود مردی پیش ازین نامش نصوح … بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان … مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود … در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می کرد دلاکی و کس … بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود … لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب … مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق … خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه ها می کرد و پس می نشست … نفس کافر توبه اش را می شکست
رفت پیش عارفی آن زشت کار … گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد … لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها … لب خموش و دل پر آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند … رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند … مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد … زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

آن دعا از هفت گردون در گذشت … کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست | فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند | پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال | که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت | گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او | یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت | تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد | دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف | در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف | جستجو کردند در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید | هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت | تا پدید آید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی | روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن می‌دید مرگ | رفت و می‌لرزید او مانند برگ
گفت یارب بارها من غرق غم | توبها و عهدها بشکسته ام

گفت یارب بارها برگشته ام

کرده ام آنها که از من می‌سزید | تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد | وه چه سختیها کشد این جان من
در جگر افتاده استم صد شرر | در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد | دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا | یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد | که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین | ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس | پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی | توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر | تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم | پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان | که فتادم در کف جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین | هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحها میکرد او بر جان خویش | روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت | کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او | بانگ آمد از میان جستجو

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را

بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی که کان یقول رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم اذا اصابه مرض او هم
اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح | گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد | هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان | سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند | باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد | در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد | موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن | رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده | پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد | می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد | سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد | فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور | دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد | چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده | ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم | شد بدل بالطف آن قهر عظیم
بعد آن خوف هلاک جان بُده | مژدها آمد که اینک گم شده
یافت شد و اندر فرح در یافتیم | مژدگانه ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن | پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش | دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی | بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم کن ما را حلال | گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
ظنهای جمله بروی بیش بود | زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح | بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بس | او ملازم بر پی خاتون بدست
اول او را خواست جستن در نبرد | بهر حرمت داشتش تا خیر کرد
تا بود کانجا بیندازد بجا | اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو می‌خواستند | وز برای عذر بر می‌خاستند

گفت بس فضل خدای داد کرد | ورنه آنچ گفته شد هستم بتر
چه جلالی خواست ای پیر زمن | کز منم مجرم تر از اهل زمن
آنچ گفتندم زبد از صد یکیست | بر من این گشتست اگر کس را شکیست
کس چه میداند زمن جز اندکی | از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همیدانم و آن ستار من | جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود | بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد | تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد | توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد | همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت | دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من | گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم | شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون | در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون | خلق را یا لیت قومی یعلمون

خواندن شه دلق نصوح را از بهر دلاکی بعد از دور توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن ٥ ٥

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت | دختر شاهت همی خواند بیا
دختر سلطان ما میخواندت | تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش | تا که گل با تو بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو ای یار نغز | که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم | از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم | من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا | نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر | پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و قبولی و حلاوتی نبود بر دزد
چون درخت بیخ سوخته باشد

گازری بود و مر او را یک خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری
درمیان سنگلاخ بی گیاه | روز تا شب بی‌کس و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود | روز و شب بد خر هلاک و کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد | خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار | بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد محروم شدند
شیر یک روباه را فرمود رو | مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از لحم خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی | زان فسونها که میدانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش | از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجری دادن خلق از قوت رحمت و معرفت بر مراتبی که حقش الهام داده و تمثیل بشیر که دد اجری خوار و باقی خوار وی‌اند بر مراتب قربشان بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست والله اعلم

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق | کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست | این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن | بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی | ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمهٔ کشتیش | گر غلام خاص و بندهٔ کشتی‌اش
یاریت در تو فزاید نه در او | گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش | تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید | مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود | چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم | حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست | کار من دستان و از ره بردنست



از شکر که جانب حق می‌شتافت / یک خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوایی اسپان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه آنکه تمنا مبرید بغیر الله مغفرت و عنایت اگرچه در صد لون رنجی [illegible] چون لذت مغفرت [illegible] شربها [illegible] تمنا [illegible] با آن رنجی قرینست که [illegible] تو درین یک دام [illegible] تمنا می‌بری کم کاشکی با آن [illegible]

[illegible]

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه شد این خر دوتا مانند دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / کاه و جو در وقت و هم هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها درایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

مجاوره و مجاوبهٔ روباه گفتن خر را که [illegible]

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی‌سبب / می‌نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا گردست من فضل الله امر / تا نباید غصب کوشیدن چو نمر
گفت پیغامبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی‌کلید این در گشادن راه نیست / بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت خر ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسبند نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر کو صبر جست / رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانیست / هر کسی را کی ره سلطانیست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد / وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر [illegible]
گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

در بیان معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان شهر بیرون آمد و از قوارع دور [illegible] کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان سرکز بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش به حلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی / راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم ولی تن می‌زنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش می‌رود

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دست را بر کسب زن جهد المقل
دست داده است خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد / دیگران را نیز یاری می‌دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی
این بهنبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که هیچ کسب دیگر محتاج نیست

گفت خر من از توکل بر نبی / کسب شکرش را همی دانم ندید
من نمی‌دانم بعالم مکسبی / تا کشد رزق خدا شکر مزید

بخششان بسیار شد اندر خطا / با نبی گفتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بران در مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین / تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از او مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی است نه از بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو نافه آهویی کو بوی مشک
زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تلخ‌تر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر شد او از دستبوس / بهر کرمی چیست چندین چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و ره‌زن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و او تابع نبود / روح در بند و چاه و عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لبهاش بد آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست / بود در وی جز از پی آسیب نیست
حمله‌ی تن در میان کارزار / نشکند صف بل که گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
حمله‌ی ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر شد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آنرا نه از عیان
مشک آلودست الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده‌ی تن سوی کهدان می‌کشد / معده‌ی دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه / او بجان لرزان‌ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

از جزر و سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لُد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه‌ی ادراک بینایی نداشت / دمدمه‌ی روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیمست / هزل من هزل نیست تعلیمست

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ان ماذا اراد الله بهذا مثلا و آنگه جواب می‌فرماید که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچو میزانیست بسیاران از او سرخرو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا وجدت من نتائجه الشریف کثیرا

کنده را لوطی درون خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من ار اندیشد بدی / اشکمش بدرم ز خشم و بیخودی
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی / در هوا تو پشه را رگ می‌زنی

ای مخنث پیش دفتر از سپاه / برد روح ریش سستی ات گواه
چون زنا مردی دل آگنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت یاد خنده باز خر
دار روی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خود شد کوم اشلو جمل
سعی نه یکبار و سوی دل خرام / تا که لی بی زحف ابد سلام
کرد دکامی زد توکل ساز خوش / تا شود عشقت بدان سو کوش کش

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را سوی

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولیٔ دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / تا به بوی از حی لبهای وی
عاشق مخمور باشد آن جان بعید / کو ز می لبهای لعلش ره نوید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگرد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب را بین صد هزار / تنگهای قند مصری کرده بار
اشتران مصر را بدر سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانرا بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
هر که نه ساله شیرین می شود / سنگ مرمر لعل و زرین می شود
اما سا خود فلک در سکر تا ن / ذرها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه تا / گل شکوفه می کند بر ساخسار
چشم دولت سحر مطلق می کند / روح شد منصور انا الحق می کند
گر خری را می برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد چون
زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت

پرسیدن صاحب خانه از وی که چه واقعه است گفت خر می گیرند بسخره گفت
مبارک خر نه ای ترا چه می ترسی گفت سخت بجد می گیرند
تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانهٔ بگریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزی ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند کو خر جان عم / چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست / جد جدا تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییز ناتمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
برتر از صد اختر و ماه و خودی / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند / بیضها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم استان می پرند
نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر / ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره / که از آنچه می خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر
... سوز خر دور بود ... وعده کردن ... روباه

[illegible] شیر که برو بار دیگرش بفریب ۵

چونک بر کوهش سوی مرتع برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد

گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان و حول

خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت

گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا

تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله‌ای غالب شوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب

دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم برجاست زور / خود ندانم زین صفت ضعف نا جان و کور

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد

منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاری‌اش بفن

گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد

پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم من او را بر منار / تا بباد من ندهی از تعجیل بار

گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من بجنبم خفته باشم در قوام

رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غره هر نابکار

توبه‌هااش را بفن بر هم زنیم / ما عدوّ عهد و عقل روشنیم

کله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست

عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل

از عطارد و ز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو

علّم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما

تربیه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی ازان رو می‌زنیم

تجربه کرد او و با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانک در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده عیسی علیه السلام که و جعل منهم القردة و الخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ تن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش / پس ازان رو خوار شد آب و گلش

گر هنر بودی دلش را ز اختیال / خوار کی گشتی ز صورت آن جمال

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ نقصان نبودش از صورتش

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را

اندرین پس صد هزاران [illegible] / گشت از توبه شکستن خوک و خر

بار کرد اسلان و خوار کردن و برون راندند

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بازش بفریبد ۵

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی

یا چو دیوی کو عدوّ جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست

از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود هم کی هلد

زانکه خبث ذات او بی‌موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض و آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران کرّ و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر

بی گناهی بی گزندی سابقی / کی رسد او را ز آدم ناحقی

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم چون شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / خفته شب و روز اندر آنجا می‌چرم

گر نه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی

یک جهان بی‌نوا بر سبیل [illegible] / بی طلسمی کی بماند سبز مرج

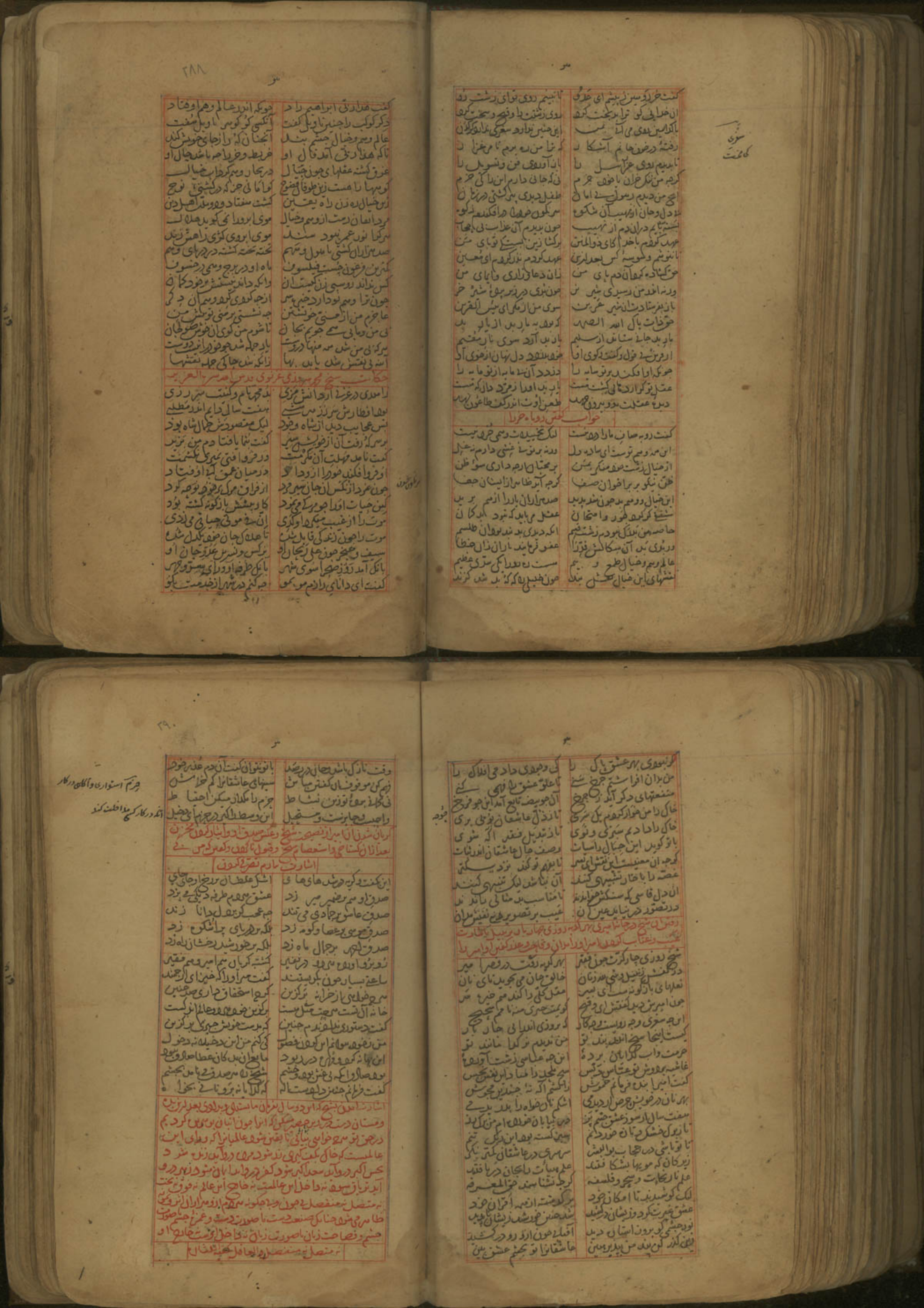
من ترا هم خواستم گفتن بدرس / کاین چنان هولی اگر بینی مترس

لیک رفت از یادم از علم آموزیت / که بدم مستغرق دل‌سوزیت

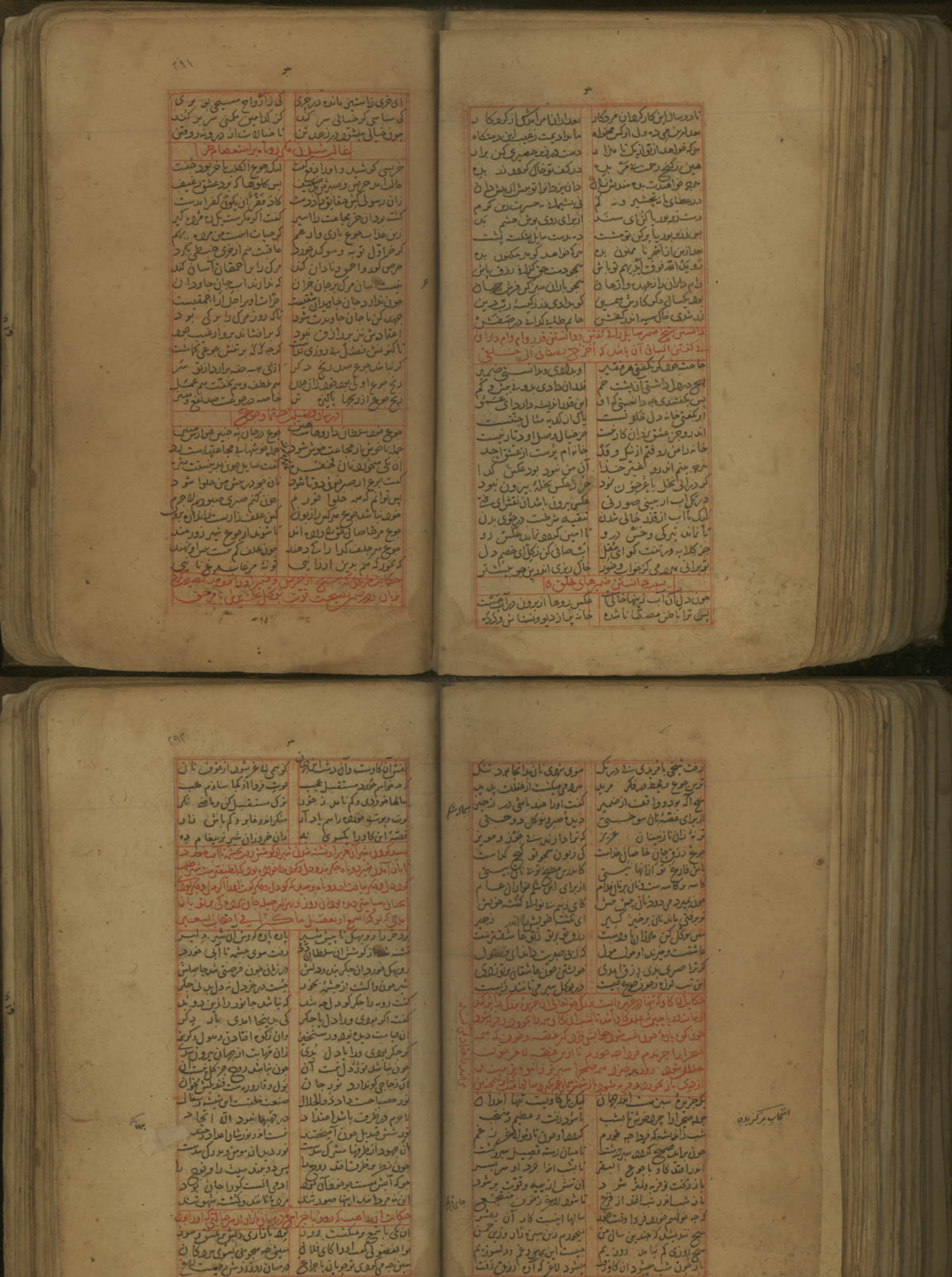
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آید با دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را







گفت می‌جویم بهر سو آدمی کو بود حی از حیات آن دمی
گفت مردی هست این بازار پر مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بیخبر فرع ماییم اصل احکام و قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت من بهر موییت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سر گویان بود وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود وانکه دریا دید او بی غش بود

سوال کردن مسلمان از مغ

مر مغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت میکشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد
جان کرباس چه بود جان من جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه او بروی براند خاربن در ملک و خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود کاینچنان بروی خلاقت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه نفس آمد مستعان تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده این دیو می‌باید شدن چونکه غالب هست اندر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه خواهد جان مراد او شود از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او در نیفزاید سر یکتای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمانرا گر سگی باشد بدر بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام کش سگ شیطان ازان یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید چون سگ باسط ذراعی بالوصید

اختیاری هست ورنه تا به بد چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکانرا میزنند آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوید سنگ را فردا بیا ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر بدتر بود زانکه جبری منکر حس می‌بود
منکر حس نیست آن مرد قدر فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکری فعل خداوند جلیل هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را نیست میگوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد را از سرخ بداند و فرق کند و خرد را از بزرگ و تلخ را از شیرین و مشک را از سرگین و درشت را از نرم بحس مس و گرم را از سرد و سوزان را از شیرگرم و تر را از خشک و مس دیوار را از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات ممکن نیست و العاقل تکفیه الاشاره

درک وجدانی بجای حس بود هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌آید برو کن یا مکن امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ مرد جنگی کی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور خود شود جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون میزنی چون بزرگانرا منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو کرد او صد هزاران خشم تا دیوار تو
گر بیاید سیل و رخت تو برد هیچ با سیل آورد کینه خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست رو نیارد کی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم حکم حقست ای دو چشم روشنم

سحور طعام سحری

بر در کهف الوهیت چون سگ … ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا … چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر … تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ … گشته باشد از ترفع تیزتگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا … بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو … حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونک ترک از سطوت سگ عاجزست … این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من … هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری که آیی این دره … من نمی‌یارم که آیم هم برون
خاک اکنون بر سر ترک و قنق … که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند … سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای … سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار … چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر عزان آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان امر و نهی است و دوزخ که جزای مخالفان امر و نهی است و دیگر نگویم که به کجا انجامد کالعاقل یکفیه الاشاره و بر سازان آن بیابانی قدرتست که قدرت خالق مقهور قدرت ...

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب … آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی دیدی نوای شطرنج بان … بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی … نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا … سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان … حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا … از کلوخی خود کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر … یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج … کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی … یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را … کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب … نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم … من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست … تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود … روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم … چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو … چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار … همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس … شد دلاله آورد پیغام ویس
چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد … اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو … عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو … زانک پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار … بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه … اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک … زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان … اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی … بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار … در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونک پردهٔ غیب برخیزد ز پیش … تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند … کان سخن گویان در حجاب این‌ها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن … عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت … که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان … که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو … ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم … سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گروه بابات را بوده عدا … در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی … حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان … در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم‌شب چون بشنوی رازی ز دوست … چون سحر گوید بدانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا … روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید … صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند … پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار … هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

از دکانی گر کسی تربی برد … کاین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره … حکم حقست این که اینجا بانه
در یکی تره چو این عذر ای فضول … می‌نیابد پیش بقالی قبول
تو برین عذر اعتمادی میکنی … گرد مار و اژدهائی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل … خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند … عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا … پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست … دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده … برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای … کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را … از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونک آید نوبت نفس و هوا … بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود … اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم … اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین … کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت … وز کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد … حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانک خلاص نیافت ابلیس جبری بدانک گفت بما اغویتنی

آن یکی میرفت بالای درخت … می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی … از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا … گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی … بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن … تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت … میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار … میکشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش … میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او … من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار … اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد … اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند … امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار … هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را … تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد … اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند … بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود … وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی … هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار … ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد … کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان … نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال … که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواه ویست … خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانک بی‌خواه تو خود کفر تو نیست … کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم … خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند … هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول … صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند … اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی … بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار … تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفته می‌باشد آن … هرچه روبی رفته می‌باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب … که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست … مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست … دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضای او جویید از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید آن کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان … بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلک تحریضست بر اخلاص و جد … که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچ میخواهی تو راد … کار کار تست برحسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود … کانچ خواهی وانچ گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان … حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
گو بگوید آنچ میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

وهمچنین جف القلم یعنی جف القلم وکتب لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بل که معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنک می‌لرزد ز بیم رد او / وانک طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / کی جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد برد جان / لیک کی خازن شود پیش شهان
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زند / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانکه ده مردانه سوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

قود کشنده را باز کشتن

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز اینجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی درویش در شهر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بر نوازان تو بست / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آن چون نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامانرا شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه ببرم از شما حلق و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب‌خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند

پایان

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد توست / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلامش دعوت میکرد و بترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یوتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونک مقضی بد دوام آن روش / از دلایل دادشان بیرون شوش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
تا بماند این هفتاد و دو / مستزید را سوی گفتار مست رو
عزت مخزن بود اندر بها / جعل بر تو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی و ره زن بیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شود
صدق هر دو ضد بیند در روش / تا رهد در راه خود خوش بر فروع
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب

هلاک شوده و با کار شون

بو زند وسوسهٔ عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
زانکه ترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست می‌گویی تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهر بر چارق چرا / چیست لغز باد کو لرزان ما جرا
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / پوستین و چارقی را کرده‌ای دین
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می کشی از عشق گفت دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی که کرتهٔ یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا کرده بریش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم بیند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون بگذرد یک چند روز / کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
هر چه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نی ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها حسن عکس ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را واندرو / تحفهٔ حق پر شده بر آن کده علو

گفتن خویشان و یاران مجنون را که حسن لیلی باندازه‌ایست چندان نیست از و نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهر او وی صد هزاران دلو با … هست مجنون ماه اندر شهر ها

کفت صورت کوزه است و حسن می … می خدایم می دهد از نقش وی

مر شما را سرکه داد از کوزه اش … تا نباشد عشق اوتان کوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل … هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می بینی ولیکن آن شراب … روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان … جز بخصم خویش ننماید نشان

قاصرات الطرف آمد آن مدام … وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمهٔ در وی حیات … بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برک … غیر او را زهر او دردست و مرک

صورت هر نعمتی و محنتی … هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون … واندرو قوتست و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ … اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد … طاعمش داند کزان چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب … زان پدر میخورد صد باده طروب

باز اخوان را ازان زرداب بود … کاندریشان خشم و کینه می فزود

باز ازوی مر زلیخا را شکر … می کشید از عشق افیونی دکر

غیر آنچه بود مر یعقوب را … بود از یوسف غذا آن خوب را

کونه کونه شربت و کوزه یکی … تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان … کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان … لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا … فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین … قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا … انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا … انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار … تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش … او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا … قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان … این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم … که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهدست … که کواه ذو الجلال سرمدست

کردش سنک آسیا در اضطراب … اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من … خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت … هر دمت کوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میکفت ای خدا … پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت … چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت … لیک قاصر بود از تسبیح و کفت

عشق او خرکاه بر کردون زده … جان سک خرکاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد … بر دل او زد ترا بر کوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد
زنی او را بشناخت که مردست نعره زد

واعظی بس کزیده در بیان … زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند خواست … در میان آن زنان شد ناشناخت

سایلی پرسید واعظ را براز … موی عانه هست نقصان نماز

کفت واعظ چون شود عانه دراز … پس کراهت باشد از وی در نماز

یا به آهک یا ستره بسترش … تا نمازت کامل آید خوب و خوش

کفت سایل آن درازی تا چه حد … شرط باشد تا نمازم کم بود

کفت چون قدر جوی کردد بطول … پس ستردن فرض باشد ای سئول

کفت جوحی زود ای خواهر ببین … عانهٔ من کشته باشد این چنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست … کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد … کیر او بر دست زن آسیب کرد

نعرهٔ زد سخت اندر حال زن … کفت واعظ بر دلش زد کفت من

کفت نی بر دل نزد بر دست زد … وای اکر بر دل زدی ای پر خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی … شد عصا و دست ایشان را یکی

کر ز پیری در ربایی تو عصا … پیش دنجکان کری انا مسیح و یا

نعرهٔ لا ضیر بر کردون رسید … هین ببر که جان ز جان کندن رهید

چون بدانستیم ما کین تن نییم … از ورای تن بحق زنده ایم

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت … اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی کرید پی جوز و مویز … پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد … طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکست … مرد آن باشد که بیرون از شکست

کر بریش و خصیه مردستی کسی … هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب … می برد اغنام را پیش قصاب

ریش شاه کوسه که من سابقم همی / سابقم لیکن بسوی مرگ و غم
پس روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاوز ره ملک ابد

فرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

شرح چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکلیارق / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابا یزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / داد آنجا بی حذر بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه‌ی عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامه‌ی لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / کان صلا و بانگ او راحت فزاست

پس چه راحت بود از آن آواز زشت / کاو فتاد اندر بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله‌ی او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بنده‌ی تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران / بر فرج ما می‌ریند این شوهران
قطره را باشد در بحر ار رود / بحر اندر قطره آمد غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیال در دل شه یا سپاه / می‌کند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این همه آب و روغن کرده نیست / این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز ز چیزی منجسم / ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری

ثروت
غنی و فراخ دستی

او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در اشکال و جست و جو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدام است و کیست

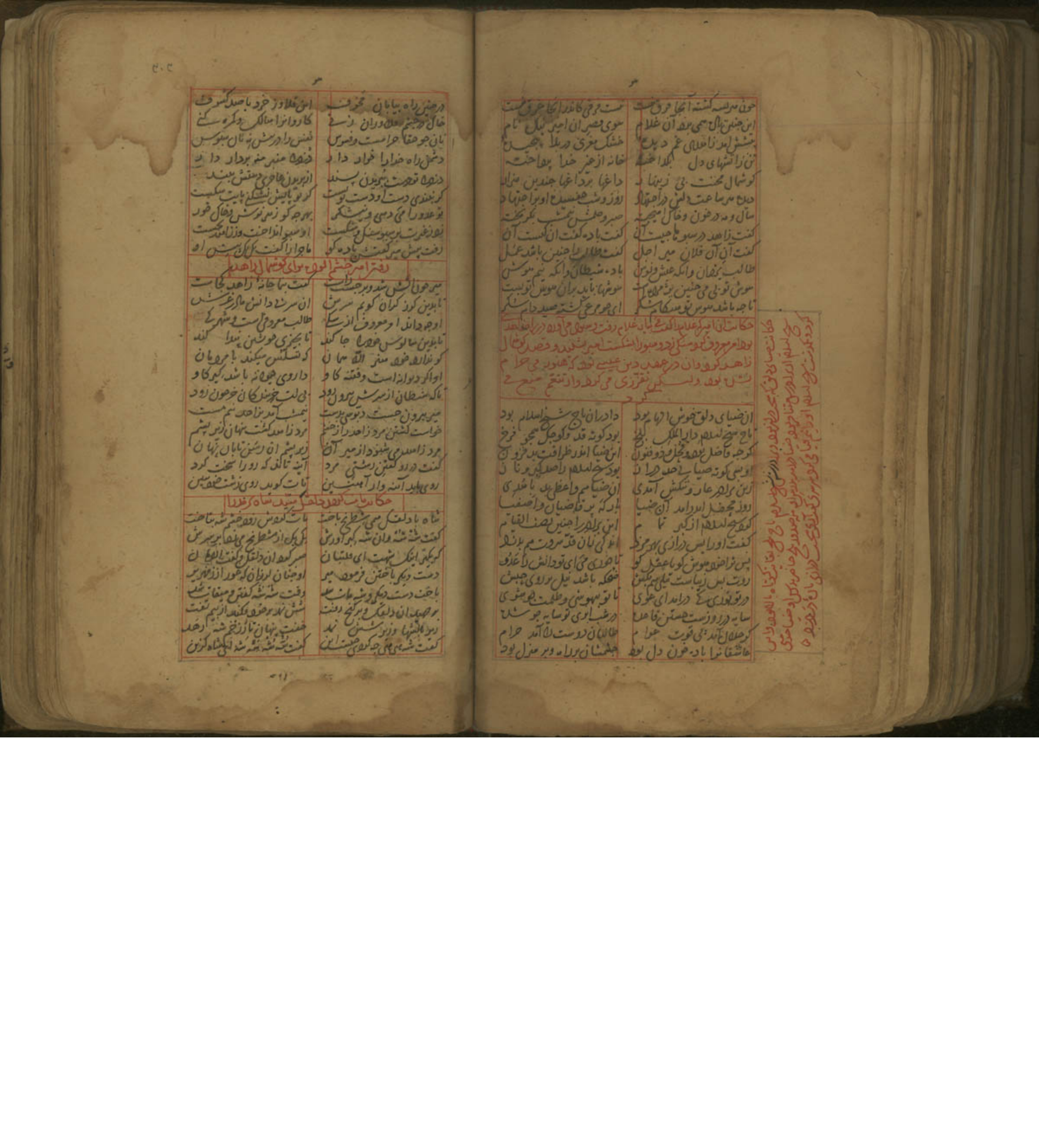
حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت بد نیم من و یک افزون از آن / گربه هم نیم من است ای حیله دان
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست و نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن کاه تبن فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / تا ز لطف از باد میگشتی زره

پس سزی در آن جان سوز خفت / ... از قند و خوش نیکوخت
از نحی نیشکر در خود ماندع / لامساسی با درختان هوا ندع
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لنگ شود پیل و سلطان حضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد و سنگی بزد و سبو را شکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقززی می کرد و از تنعم منع می کرد

بود امیری خوش دلی می بارگی / کهف هر مخمور و هر بیچارگی
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه بان و رازدان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز عام و خاص یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه‌ای پنهان بدست / آنچنان که اندر عبا سلطان بدست
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می کرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زرین بر سر سلطان نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند





ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم میجویی ز کتبها ای فسوس / ذوق میجویی ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره‌ای از خمره شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن ایشان را

گفت نی نی من حریف آن میم / پس بذوق این خوشی قانع کیم
من همی خواهم که همچون یاسمین / گه شوم گاهی چنان گاهی چنین
وارهیده از همه خوف و امید / گر همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه‌ای
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

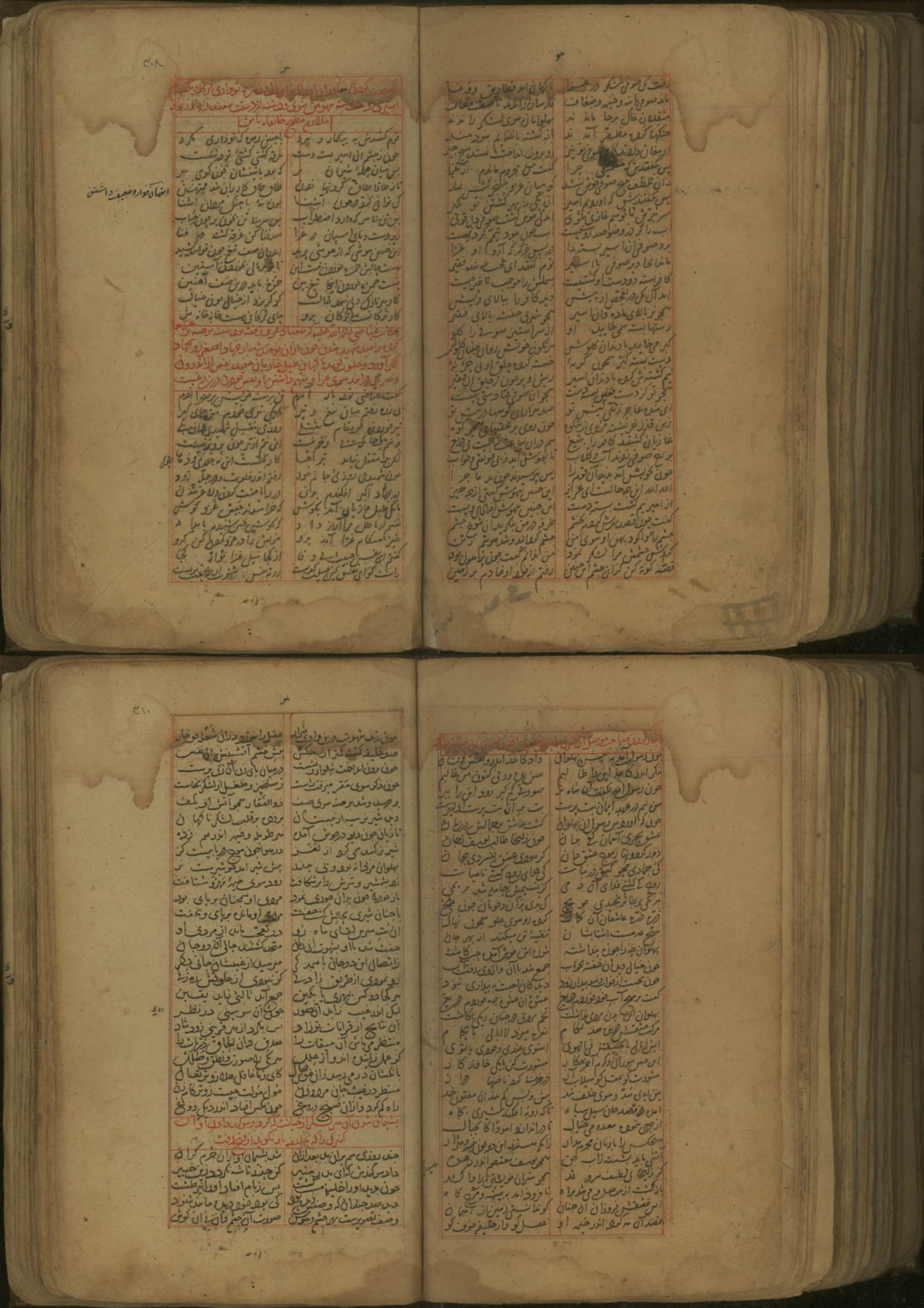
تفسیر این آیت که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون کی در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه زنده اند سخن جو و سخن شنو و بحسب آن فرمود مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم که الدنیا جیفة و طالبها کلاب

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور
هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / چون ز لعب زندگان بی آگهند

چون نوازد از فنون زور و دست / کودکانرا تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده ست اندر دیرها
زان مهان ما را چو دور روشنیست / هیچمان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این الفاظ کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت وان بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین / هست یک نقشش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه منش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
از بن طشت ار چه بد او درد ناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر کرد و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشد اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است











زن چو عاجز شد بگفت احوال را | مژده‌ی آن رستم صد زال را
شرح آن حالت که آن دلداده بود | یک بیک او با خلیفه وا نمود
شیر گشتن سوی خیمه آمدن | وان ذکر وا مردن شاه وا کردن
او بدان قوت که از شیر شکار | هیچ تغییری نشد یک برقرار
تو بدین مستی که چون گفتی بگو | نکته هستی سوی رفتی از هوس
من چو دیدم از توان مازوی آن | زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار | چونکه خواهد رست تخم بد مکار
پس که آب و ابر و آتش و آفتاب | رازها را می برآرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز | هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود | هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دهد از دهان و از لبش | تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خوردنش | جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای | از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار | از کدامین باده آمد آشکار
این خمار اشکوفه‌ی آن دانه است | آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را | نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر | دانه کی ماند به اشجار و ثمر
نطفه از نان است کی باشد چو نان | مردم از نطفه است کی ماند بدان
جن از نار است کی ماند بنار | از بخار است ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل شد عیسی چنان | کی بصورت بود همچون او بهان
آدم از خاک است کی ماند بخاک | هیچ انگوری نمی ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار | کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر | پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا | بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل است و کشنده‌ی آن شی است | گر نمی ماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتیست | آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار | زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می گو ای خدا | نیست این غم غیر درخورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید کرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار | دایما آن جرم را پوشیده دار
کین جزا اظهار جرم من بود | وز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و کنیزک را با او دهد و چون بدانست که آن فتنه جزای قصد او بود که بر صاحب موصل کرد که و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانک این ظلم بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه‌ی کسی دیگر زدم | او در خانه‌ی مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو | اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود | چون جزای سیئة مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش | مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز | غصب کردند از من او را زود نیز
او که امین من بد و لالای من | خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام | من بدست خویش کردم کار خام
گر کنم کینه بر آن میر و حرم | آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین یکی بیامد در جزا | آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست | من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق ما را مکافات آن کی | گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردم اینجا سود نیست | غیر صبر و رحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت | رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن | از گناه نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک این سخن | پاس دار و با کسی عرضه مکن
با امیرت جفت خواهم کرد من | الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز روی شرمسار | کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام | خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام | این قضایی بود هم از کرده‌هام
پس بر خود خواند امیر خویش را | کشت در خود خشم اندیش را
کرد با او یک بهانه دل پذیر | گفت گشتم زین کنیزک من نفیر

زان سبب کز غیرت او را با | مادر فرزند ست اندر جفا
مادر فرزند را بس حقهاست | او نه درخورد چنین جور و جفاست
تحت غیرت می کشی خون می خوری | زین کنیزک درگذر و لطفی ببرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس ترا اولیترست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او | خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را بداد | خشم را و حرص را یکسو نهاد

بیان آنکه حق تعالی گاه شهوت و قوت خران دهد بعضی را آنگاه آن قوت انبیا و فرشتگان دهد سر ز هوا تابد از سروری ترک هوا گوید بنعمتهائی که شهوت نبرد تا آن جز ضامنی نبود

گر برش شستی تری خران | بود او را مردی پیغامبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغامبری
نره خر گو مباش اندر رکش | حق همی خواند الغ بگلر بگش
مرده باشم بمن حق بنگرد | به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن | آن برد در دوزخ و این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید | حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیوکش | مردی خر کم فزون مردی بخش
ایچ چندین صدرا در آتش نکرد | لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیع لذت امر حرا | جان سپر کرد هر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش | بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت وی و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخره

شاه روزی جانب دیوان شتافت | جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر | پس نهادش زود در دست وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر | گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم | نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر | که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی | گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود | هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن | از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی | که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه مملکت | کش نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ | بس دریغ است این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع | که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او | که خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود | پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد | در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه | آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر | جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او بدادن شاه خلعتها و جامگیها افزون کردن و رجوع عقل ایشان کردن بمکر که ایشان بر مقلد را مسلمان داشتن مسلمان باشد اما تا در امتحان مقلد ثبات کند بالای اعتقاد و مقتدا ازین امتحان بسلامت بیرون آید که ثبات چندیان نزارد

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر | چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من | گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کردش پیش او آن بد صواب
اتفاق طالع و با دولتش | دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن پرصفا | کرده بود او در بغل دو سنگها
همچو یوسف کاندرون قعر چاه | کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد | پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پاینده وی شد وصل یار | او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات | فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسپش هر آنکو اسپ جوست | اسپ رو گو نی که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود | عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر | بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار | تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند | از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا | سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش | او همی داند چه خواهد بود چاش

عارفست و بازرست از خوف و بیم   های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا   خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان   زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست   هر که این پرنور گوهر را شکست
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و زرد   بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
وان جماعت جمله از جهل و عمی   در شکسته در امر شاه را

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور   امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما   یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی   قبله‌تان غولست و جادهٔ راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم بصر   من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را   برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن   عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن   آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان   رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران   عذرجویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان   همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن   که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر منند   کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد   بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز سلطان را

پس ایاز مهرافزا بر جهید   پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت   کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی کین همایان فرخی   از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی کین کرمهای جهان   محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید   از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر   روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند   هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان   از وفور عفو تست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد   که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته   زآتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد   سهو و نسیان از دلش بیرون نهد
وقت غارت خواب ناید خلق را   تا نه‌ربایند کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق   خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه   که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد   ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود
چون تهاون کرد در تعظیمها   تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند   گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار   از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی   اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی و عذرخواه   من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای   عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران   کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که او روی تو دید   فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن   هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو   نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث   دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است   تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر   چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست   ساحران را خونبهای دست و پاست

[illegible]

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان   چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر   لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل   می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین این ارغنون   می‌زنند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را داد حق فرعونیی   نی چنین فرعونی فانی دنی
سر برآر و ملک بین زنده جلیل   ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی   نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدان ای مصر ای فرعون دست   در میان مصر جان صد مصر هست

تو انانیت همی گوئی بجام / عاقل از ما هست این سودا و نام
وقت بر خویشی کی لرزان بود / کی انا دانند عظیم و جان بود
کی انا را بیم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انانی بر تو ای مکی شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
کو ببود بیت این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال کوس
شکر آن کز دار فانی می رهیم / بر سر این دار بدرت می دهیم
دار قتل ما براق رحلت است / داد ملک تو غرور و غفلت است
این حیات خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
پیش مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انانی ازل دل تنگ شد / این انای بی سر گشت و تنگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای جهان
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرینها بر انای بی عنا
او گریزان و انانی در پیش / می دود چون دید وی را بی و من
طالب او بی نگردد طالبست / چون بمردی طالبست و راغبست
زنده کی مرده شود چون بیر ترا / طالبی که مطلبت جوید ترا
اندرین بحث از خرد ره بین بدی / بحر ذاتی رازدان دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز کشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بل که چون نطع مبتلا شو بتن / نه از حلول و اتحادی نقش بی
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم تا بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گوئی خود را مجرم دانستن و آن شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد کرانا اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / کر زبونی صفعها کردانیم

گر زبان

در غفلت افتاده

من چه گویم پیش اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
دردمندی بودم سر به سر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار و گلستان
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم و حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولی ترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام / در هوا که انا الیه راجعون
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان امن از رجوع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبیها کشیدیت از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر ظل این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان

می پرند از عشق آن ایوان و بام

همچنان صافان چون نور خور / نوری افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره‌نشان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هیچ [illegible]
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جام قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بمال / نی ز باده‌ست ای شه شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص توند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازو لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو می‌گردد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذب خود دان این که رهرو گشت
خاک بی بادی به بالا کی رود / کشتی بی یم روانه چون شود

پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست جست
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل وین عشق شوخ / کی شود ترسان ز باران کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره‌شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا سحر / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دلو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را ز خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خرزهره هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند
که بد آن تریاق فاروقی قند
تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب
والله اعلم
بالصواب
تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشان را از برای عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار روشنایی نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری هست و کارگاهی از فلک که تا آنجا عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد و در وراء توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله تعالی من حبسه و ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین وصلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

وسلم تسلیما کثیرا کثیرا
برحمتک یا ارحم الراحمین

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دمبدم انکار قومش میفزود

هج

هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگان بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / لطف حق بر نوح می‌پاشید قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلک صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در بزار یفعل الله ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافشان میکنند / زود تریاقانشان بر می‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره ذره با ذره چون دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم

نوح را دریا فزون میریخت قند

در فروع راه ای مانده ز غول   لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنک ما و صلح ما در نور عین   نیست از ما هست بین اصبعین
جنک فعلی جنک طبعی جنک قول   در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنک قایم می شود   در عناصر در نکر تا حل شود
جار عنصر جار استون قویست   که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دکر   استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود   لاجرم جنکی شدند از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدکر   هر یکی با هم مخالف در اثر
جونک هر دم راه خود را میزنم   با دکر کس سازکاری جون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین   هر یکی با دیکری در جنک و کین
می نکر در خود جنین جنک کران   پس جه مشغولی بجنک دیکران
یا مکر زین جنک حقت وا خرد   در جهان صلح یکرنکت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست   زانک آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را   جون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر   که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی رنکی اصول رنکها   صلحها باشد اصول جنکها
آن جهان هست اصل این پر غم وثاق   وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از جه آید ای پسر   وز جه زاید وحدت این ضد
زانک ما فرعیم و جار اضداد اصل   خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
کوهر جان جون ورای فصلهاست   خوی او این نیست خوی کبریاست
جنکها بین کان اصول صلحهاست   جون نبی که جنک او بهر خداست
غالبست و جیر در هر دو جهان   شرح این غالب نکنجد در دهان
آب جیحون را اکر نتوان کشید   هم ز قدر تشنکی نتوان برید
کر شدی عطشان بحر معنوی   فرجه کن در جزیره مثنوی
فرجه کن جندانک اندر هر نفس   مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو جون وا کند   آب یکرنکی خود پیدا کند
شاخهای تازه مرجان ببین   میوه های رسته ز آب جان ببین
جون ز حرف و صوت و دم یکتا شود   این همه بکذارد و دریا شود
حرف کو و حرف نوش و حرفها   هر سه جان کردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک   ساده کردند از صور کردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام   در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک

خود نگار
لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا

خاک شد صورت ولی معنی نشد   هر که کوید شد تو کویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر   که ز صورت هارب و که مستقر
امر آید در صور رو در رود   باز هم ز امرش مجرد می شود
پس له الخلق و له الامرش بدان   خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه   جسم بر در کاه و جان در بارکاه
جونک خواهد کآب آید در سبو   شاه کوید جیش جان را ارکبوا
باز جانها را جو خواند در علو   بانک آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن   کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیکهای خرد زود   دیک ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیستان کند   در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانک حرف و کفت و کوی   پرده کز سیب ناید جز بوی
باری افزون کش تو آن بو را   تا سوی اصلت برد بکرفته کوش
بو نکه دار و بپرهیز از زکام   تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد مشامت را اثر   ای هواشان از زمستان سردتر
جون جمادند و فسرده تن شکرف   میجهد انفاسشان از تل برف
جون زمین زین برف در پوشد کفن   تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را   کرم کن زان شرق این درکاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب   سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانک لا شرقی و لا غربیست او   با منجم روز و شب حربیست او
که جرا جز من نجومی می هلی   قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین   در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر   زان همی رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت   شمس پیشت هست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا   ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود موثرتر نباشد مه زنان   ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود موثرتر نباشد زهره و آب   ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست بند و بست   مهر عقبی کوش تو بیرون پوست
بند مادر نی نکیرد ای فلان   بند تو در ما نکیرد هم بدان
جز مکر مفتاح خاص آید ز دوست   که مقالید السموات آن اوست
این سخن همجون ستاره است ای پسر   لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او   میزند بر کوشهای وحی جوی

که بیابید از جهت تا بی جهات / تا بدانید شما را کیست مات
آنچنان که لعل در باشی او هست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست بوسی او زحل / لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو / وآن عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وی است و ما همه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نور است پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی سوزد مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که در یابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست / ز آنکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلوی شد گم گشته زنان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد

سوال سایل از مرغی که بر ربض شهری نشسته بود سری او فاضلتر یا دم

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر او از دمش کدامین بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میلش او بشاه / او سری باز است منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری گیر نکس
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ / شیر میدان مرد را بی ریب و شک
آدمی بر رشته از یکمشت گل / بر گذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / خوبی روی اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خوب
لیک زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوز بی فتور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / که ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست جان
در عجوزه جان آمیزش گرست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان او را ز عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جانست از آگه تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بُد / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم / این شناس این است ره‌رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغامبران
بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهای کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود
از کف انا فتحنا برگشود

او شفیع است این جهان و آن جهان
این جهان در دین و آنجا در جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما
وآن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده است او که بجود
مثل او نی بود نی خواهند بود

چونک در صنعت برد استاد دست
نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح‌بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه‌زادگان مقبلش
زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است
خم مل هر جا که جوشد هم مل است

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشید است نی چیز دگر

عیب‌چینان را ازین دم کور دار
هم به ستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال
بسته‌ام از آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم آن شمس نیز اندر خفاست

که هر کس را ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحبس شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جان‌فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلی است
کز وی پای دل اندر گل است

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

منصب اجدادو آبا را بماند
در پی احمد چنین بی‌بهره ماند

زآن رسول پاک باز مجتبا
از پی آن تا رهاند مر ورا

گفت او را یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی
لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا
آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا
کین بود به یا که آن حال مرا

زین تردد عاقبت ما جر باد
ای خدا بر جان ما کن تو شاد

در تردد می‌زند بر همدگر
خوف و اومید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و فتنهٔ اسباب اختیار

اولم این جزر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کین ترددادم
بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلام می‌کنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلات چون اناث

تا بکی این ابتلا یارب مکن
مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران
آن کجاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گوی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
تا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار

صقال

برمز

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامی‌کشی / زانک بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حواس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه / حسن سلطان را رخش آیینه
چونک از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید یلک چارق زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی ببند
تا گشاید دخمه کان بر هستی است / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت به معنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود

خواجه را بود هندو بنده / پروریده کرده او را زنده

علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواستگاری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و تازگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز گر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی‌بینی که نوری بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی خواجه که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونک خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت در پیش غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانک مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کامد او / که زند وز بام زیر اندازدش

کی که باشد هندوی مادر غری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
انجمن گر انگبین باشد بود
کفت خواجه صبر کن با او بگو
تا مگر این از دلش بیرون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان گزیر
ماند ابنیتم ای خوش مشتری
آتش ما هم در این کانون ما
تا خیال فکر خویش بروی زند
جان تو فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گوش
گفت آن خاتون گزین ننگ همین
انجمن زادی چه خام بر او
گفت خواجه بی مترس و دم دمش
دفع او را ذلت ابرهمن نویس
چون بگفت آن خسته را خاتون
رفت کشت و فرقه سرخ و شکفت
که کهی میگفت ای خاتون من
خواجه جمعیت بکرد و دعوی
تا جماعت عشوه میدادند و کاد
تا یقین شد فرخ را این سخن
بعد از آن انده شی گرد گبن
بر نکارش مرد ساعد چون عروس
مقنعه و حله عروسانه نکو
شمع را هنگام خلوت برد کشت
هند و که فریاد میکرد و فغان
ضرب دف و کف و بانگ سرد و زن
تا بروز آن هندوک را می فشار
روز آورد ند طاس و غ زفت
رفت در حمام او رنجیر جان
امد از حمام گرد که در فشوس

که طمع دارد بخواجه دختری
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
ما گمان بردیم که هست او معتمد
کما زو ببرم و بد همیش نو
تو تماشا کن که دفع چون کنم
که جمعیت دختر ما جفت نیست
چون ندانستیم تو او لیس زی
لیلی آبی مای تو مجنون ما
فکر شیرین مرد را فربه کند
آدمی فربه ز عزت است و شرف
جانور فربه شود از حلق و نوش
خود دهانم کی خجند اندرین
کو همی آن حایز ابلیس چو
تا رود علت از و زین لطف
هل که صحبت باید آن تخم بلیس
می تخچید از تخچی مرز مین
چون کلی سرخ گمر آن شکر گفت
که مبادا باشد این دستان
که همی سازم فرخ را وصلتی
که فرخ بادت مبارک اتصال
علت از وی رفت کل از جهت
امردی را بست جیبی بجو رک
پس نمودش ما کیان دادش
کنک امرد را بپوشانید او
ماند هندو با جنان کنک درشت
از برون نشنید کس از دف
کرد پنهان نعره آن نعره زن
چون بود در پیش سگ انبان
رسم داماد آن فرخ حمام
کون دریده بجود تو نشان
پیش او بنشست کرد که چون عروس

دختر
مادرش

مادرش آنجا نشسته پاسبان
ساعتی در وی نظر کرد از عیان
گفت کس را خود مباد ا اتصال
روز روایت روی خاتونان
همچنان جمله نعیم این جهان
می نماید در نظر از ذره آب
کنده بر هست او وا زین جا
همین مشو مغرور آن کلکونه
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهادن دام او
چون ببیوستی بدان ای رسها
نام میری و وزیری و شهی
بنده باش و بر زمین رو چون
جمله را حال چو خود خواهد کور
بر جنازه هر که را بینی چو
جز انک آن تابوت بر خلق
باد خود بر کس منه بر خویش نه
مرکب اعناق مردم را مبا
مرکبی را کاخرش تو ره دهی
ده دهش اکنون که بجز شهری
ره دهش اکنون که صد بستانست
گفت پیغامبر که جنت از آله
چون نخواهی من کفیلم مر ترا
آن صحابی زین کفالت شد عیار
تا زیاید از کفش افتاده است
آنکه از ادش بیاید هیچ کند
مر با مرجون نخواهی آن روا ست
بد نماند چون استادت کرده دو
هر بدی که امرا پیش آورد
آن صدف کخسته کرده نیز او
این سخن پایان ندارد باز کرد

تا بیاید کو کند رو در امتحان
آنچنان باهر دو دست مرده بداد
با جو تو نا خوش عروسی بد فعال
کیر زشت شب بماند کیر حسن
پس خوش است از دو ریش ار امتحان
چون بروی نزدیک آن باشد سر
خویش را جلوه کند چون نو عروس
نوش نیش آلوده او را مجنس
تا بیفتی چون فرخ اندر جسر
خوش عابد اقلت انعام او
چند تا لی در شهامت دار زار
فر در ویش مرکند در دو جان دهی
چون جنازه نی که برگردن برند
باز مردم کشته چون اهل قبور
فارس منصب شوی عالی رکاب
باز بر خلقان فکندند این کباد
سروری را کم طلب درویش به
تا نیاید لغزشت اندر دو بسا
که بشهری مانی و ویران دهی
تا بیابد رخت درویران کشور
تا نکردی عاجز و ویران برست
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
جنت الماوی و دیدار خدا
تا یکی روزی که کشته بد سوار
خوش فرود آمد ز کس آنرا نخواست
داند و نی خواهش خودی دید
آنچنان خواهش طریق انبیاست
کفر را ایمان شد چو کفر از ره آن
آن زنکوهای عالم بکند
ده مده که صد هزار آن در ورست
سوی شاه و هم مزاج باز کرد

بازرو در کان چو زر ده دهی ‌ ‌ تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند ‌ ‌ از ندامت آخرش دم میدهند
دزد را کان قطع تلخی میدهند ‌ ‌ زهر فقر وی را چو زن ده دهی
دیده ده دادن از دست حزین ‌ ‌ ده بدا ازده زین بریده دست بین
همچنان قلاب خوبی و لون ندن ‌ ‌ وقت تلخ عیش را ده مرد مند
توبه می آرند هم پیمانه وار ‌ ‌ باز نسیان می کشدشان سوی کار
همچو پیر الله زد بر آن نادرا ‌ ‌ نوهر دید وست آن سه بادرا
چون بیامد سوخت پرش را کرخت ‌ ‌ باز چون طفلان فتاد و ملح بخت
باد دیگر پر گمان و طمع شود ‌ ‌ خویش زد بر آتش آن شمع زهد
بار دیگر سوخت هم وا پس جهست ‌ ‌ باد گردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کش سوختن وا می جهد ‌ ‌ همچو هندو آمیخ زاده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز ‌ ‌ وی بصحبت کاذب مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و این ‌ ‌ کاو هم الرحمن کید الکاذبین
کلما هم اوقدوا نار الوغا ‌ ‌ اطفاء الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا آنجا مه ایست ‌ ‌ کشته ناسی زانک اهل فرم نیست
چون شودش تخم صدقی کاشته ‌ ‌ حق بسوزنیان آن یکماه شته
گرچه بر آتش زنه دل میزند ‌ ‌ آن ستاره اش را کف حق میکشد

قصه

شرفه بشنید در شب معتمد ‌ ‌ سر گرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست ‌ ‌ چون گرفتی سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را ‌ ‌ تا شود استاره آتش فنا
تر همی کرد او سری انگشت را ‌ ‌ تا صبح آن استاره را کردی فنا
خواجه می پنداشت کز خود میمرد ‌ ‌ این همی دید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود ‌ ‌ میمرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش ‌ ‌ می ندید آتش کشی را پیش خود
اینچنین آتش کشی اندر دلش ‌ ‌ دیده کافر نبیند از عمش
چون نمی بیند دلی در آتشه ‌ ‌ هست با گردنده گرداننده
چون نمی گویی که روز و شب بخود ‌ ‌ بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین ‌ ‌ اینچنین بی عقلی خود ای پسر
خانه با بنا بود معقول تر ‌ ‌ یا که بی بنا بگو ای کم گهر
خط با کاتب بود معقول تر ‌ ‌ یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم ‌ ‌ چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی زگیرا شده ‌ ‌ یا بگیرا شده دانشده
صنعت خوب از کف شل ضریر ‌ ‌ باشد الّا باز گیر ای بی بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند ‌ ‌ بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ ‌ ‌ سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان ‌ ‌ بنی کی الله از دفع منع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو ‌ ‌ چون بری چون در کف اوی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش ‌ ‌ از کف او چون رهی ای دستخوش
آرزو جستن بود بگریختن ‌ ‌ پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام است و دانه آرزو ‌ ‌ در گریز از دامها روی آر زود
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد ‌ ‌ چون شدی در ضد آن دیدی فساد
گفت است استفت قلبک آن رسول ‌ ‌ گرچه مفتیت برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدش ‌ ‌ آزمودی کین چنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت بکن ‌ ‌ تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی ‌ ‌ داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را از احتجاب ‌ ‌ کار خود را کی گذارد آفتاب
خوش امیران از حسد جوشان شدند ‌ ‌ عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

نمودن پادشاه بامرا درها که ایاز را سبب فضیلت و مرتبت و مزیت و جامگی بر

کین ایازت ندارد سی خرد ‌ ‌ جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر ‌ ‌ سوی صحرای کوهستان بهر شکار
کاروانی دید از دور آن ملک ‌ ‌ گفت امیری را برو ای موتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد ‌ ‌ کز کدامین شهر اندر می رسد
رفت پرسید و بیامد که ز ری ‌ ‌ گفت عزمش تا کجا در ماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا ‌ ‌ باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن ‌ ‌ گفت رختش چیست هان ای موتمن
ماند حیران گفت با میری دگر ‌ ‌ که برو و باز پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست ‌ ‌ اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری ‌ ‌ ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا بیست امیر و بیشتر ‌ ‌ سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا ‌ ‌ امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجا ‌ ‌ او برفت این جمله وا پرسید راست

بی اشارت بی وصیت یک بیک / چالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین [illegible] اندر سنی مقام / کشف شد وآن یکدم شد عام

مدد آید امیران حجت ایشان [illegible] و جواب شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فن است / ز عطا پنهانش کار چند و بیست
قسمت حق هست مه را روی نغز / داده بخت گل را بوی نغز
گفت سلطان بلک آنچ از نفس زاد / ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود / که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سری / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر / میخورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود بر گرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونک حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با خدا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن خدای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خویشتن در گیاه بپیچیده بود و دسته گل و لاله را کله وار بر سر فرو کشیده

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / شسته آن صیاد آنجا در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان این وحوش در میان
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ و اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه میدیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامه نادوخته
رو بخاک آدم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جان جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجوی / روز را ضایع مکن در گفت و گوی

من بصحرا خلوتی بگزیده ام   خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان   نیم عمر از غصه های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد   غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
تنگ شد آنگاه اجل نزدیک شد   خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس   جامه ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست   بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن   کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را بردند و بدان قناعت نکردند جامهاش را دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید   دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونک آگه شد دوان شد چپ و راست   تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را   که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستا   گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی که روی بیرون کشی   خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست   گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بر بسته شد ده در گشاد   گر قچی شد عوض اشتر بداد
جامه ها برکند و اندر چاه رفت   جامه ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد   حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی   چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا   در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی آنکه لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مهایست   دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول   بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز   امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر   منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر   گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش   سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عباد   نیست مطلق این که گفتی هر سوی
هست تنهایی به از یاران بد   نیک با بدخو نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ   پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت است   صحبت او عین رهبانیت است

هوش او سوی علف باشد چو خر   بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانک غیر حق همه گردد رفات   کل آت آت تعد حین فوات
هرچه جز آن وجه باشد هالکست   ملک مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخص آمد عیان   هیچ از سایه نیابی خیر و شر
بین ز سایه شخص جو عکسی طلب   در مسبب رو گذر کن از سبب
یار رحمانی بود رو پیش برک   مجلسش شو مست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود   مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هرکه با این قوم باشد راهب است   که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره زده   زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود   کین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد   بر ره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود   که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول   امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه   مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور   تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به   در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را   ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد   زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی   دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود   کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد   در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق   بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود   اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر همراه را همره مدان   غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو که زو یابی مدد   هم دل و هم درد جویان احد
همرهی نی کو بود خصم خرد   فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه   تا ترا اندر کند آنجا نهب
میرود با تو برای سود خویش   هین مترس از نیش او ای کان
یا بود اشتر دلی چون دید بیم   گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی   اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار را اندر ره آن راه زن   مرد نبود آنکه افتد ره بزن

راه جان بازی است در هر بیشه‌ای | آنچه در وی دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین زآن رو پر از شور و شرست | که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس | همچو غربیل برون بیز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها | یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط | بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنک تنها در رهی بخوش رود | با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فتی | در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود | بر وی آن ره از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد | تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو | گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنک تنها خوش رود اندر رصد | با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبی اندرین راه درست | معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها | کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد | گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز | بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن | ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست | گفت امانت از یتیم بی‌وصی است
مال ایتام است امانت پیش من | زانک پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری از این گندم خورم | ای امین پارسا و محتشم
گفت مفتی ضرورت هم توی | بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به | ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان | توسنش سر بست از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند | چند او یاسین و الانعام خواند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه | پیش از آن بایست آن دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس | آن زمان می‌گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است | بو که بصره وا رهد هم زان شکست
ابکی لی یا باکی یا ثاکلی | قبل هدم البصرة و الموصل

نح علی قبل موتی و اغتفر | لا تنح لی بعد موتی فاصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی التوی | بعد طوفان التوی خل البکی
آن زمان که دیو می‌شد راه‌زن | آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان
پاسبانی بود در یک کاروان | حارس مال و قماش آن نهان

حکایت پاسبانی که رخت تاجران بردند نقبدانان هیهای میکرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان | دید رفته سیم و رخت و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو | که چه شد این رختها هین بازجو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه می‌کردی کی‌ای تو مرده‌ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنی کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان | این زمان هی‌های و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم | این زمان چندانک خواهی هی کنم
چونک عمرت برد دیو فاضحه | بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون چنین | هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک ای نال نیز | که ذلیلا نار انظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه | از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم | کی شود از قدرتش مطلوب گم

جواب گفتن مرغ گرفتار در دام نقل و مکر زاهد و جواب آن زاهد او را

گفت آن مرغ این سزای آن بود | کو فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن ناشناس | کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد | که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست | بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست | دست تو در شکربخشی آیتیست
سایه خود از سر من برمدار | بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من | در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی | ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود | که بر او لطفت چنین درها گشود

ثبور: هلاک شدن و زیان کردن

خاک کرکین را کرم آسیب کرد   ده که از تو جیم در جیب کرد
نه حق ظاهر و نه نهان   که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند   چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سلبتان توبه یک یک بر سر کنی   توبه سایه ست و تو ما هر روی
ای ز تو ویران دکان و منزلم   چون نه نالم چون بسوزد دلم
چون کریزم زانکه بی تو زنده نیست   بی خداوند ... زنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصل   زانکه بی تو کشته ام از جان کسل
عاشقم بر تو ز دیوانه نکی   سیرم از فرزنکی و فرزانکی
چون نبله دشرم کوم راز فاش   چند ازین صبر و ز ... ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف   ناکهان بجهم ازین زیر سجاف
ای رفیقان راه را بستت باد   آهو لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره   در کف شیر نر خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب   که جهانرا میکند بی خورد و خواب
که بیامن باش با همخوی من   تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون جنین شد اشکی   خاک بودی طالب احیا شدی
کهن بی دست ار نداد دست از علف   چشم جانت چون بماند ست آن طرف
کربه بر سوراخ زان شد معتکف   که از آن سوراخ شد او معتلف
کربهٔ دیکر همی کردد بیام   کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهکی   وان یکی را جا رسن برای جاهکی
وان یکی بیکار و سرکرد دیر لامکان   که از آن سو داد دیش توقیت جان
کار او دارد که حق را شد مرید   بهر کار او ز هر کاری برید
دیکران چون کودکان این رمه چند   تا بشب بر خاک بازی میکنند
خواب ناکی کو بیقظت می جهد   دانه وسواس عشوه اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاردم ما   که کسی از خواب بجهاند ترا
همچو خود را برکنی از خواب   همچو تشنه که شنود آن بانک آب
بانک آبم من بکوش تشنکان   همچو باران همی رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب   بانک آب و تشنه و آنکاه خواب

حکایت آن عاشقی که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود

عاشقی بوده بهت در ایام پیش   پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود   شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقب

عاقبت جوینده یابنده بود   که فرج از صبر زاینده بود
کفت روزی یار او کامشب بیا   که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیمشب   تا بیایم نیمشب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد   چون پدید آمد مهش از زیر کرد
شب در آن حجره نشست آن کرمدار   بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او   صادق الوعد آمد آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید   اندکی از آستین او درید
کردکانی چندش اندر جیب کرد   که تو طفلی کیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید   آستین و کردکانها را بدید
کفت شاه ما همه صدق و وفاست   آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم   چون حرس بر بام چوبک میزنیم
کردکان ما درین مطحن شکست   هرچه کوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا   پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود   آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست   اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را   که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نکار مقبلی   کر دو صد زنجیر آری بکسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست   بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم   نقش بکذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا   که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی   سخت دل یارا که در عالم تویی
هین کلوی صبر کیر و می فشار   تا خنک کردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک کردد دلش   ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز   کیست آنکس کو بکوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای محتشم   خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را قبله کنم   زانکه شمع من بسوزش روشنست
خواب را بکذار امشب ای پدر   یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنکر اینها را که مجنون کشته اند   همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنکر این کشتی خلقان غرق عشق   اژدهای کشت کوی حلق عشق
اژدهای ناپدید دلربا   عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآکه شد ازو   طبلها را بر نهفت اندر آب جو

رو بکن این جو بر نتابی تا ابد
لم یکن حقا له کفوا احد
ای بتر چشم بکشا و ببین
چند گویی می ندانم آن و این
اندر آبی برون و محرومی بترا
در جهان حی و قیومی درا
تا نمی بینم همی بینم شود
وین ندانمها ت میدانم بود
بگذر از هستی و مستی خویش باز
زین نگون فعل کن دل را هوش
چند نازی تو بدین هستی بس است
بر سری هر کوی چند ای هست
کرد و عالم پر شود سرمست یار
جمله یک باشند و آنگه نیست خوار
این ز بسیاری نباید خواری
خوار که بود تن پرستی نار کی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب
کی بود خوار آن تو خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام
چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باده شهوت است
برتر از روی زمین قدرت هست
روح اسرافیل شد اندر امینانه
در دمنده روح و حشت ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد
این ندانم وآن ندانم پیشه شد
این ندانم وآن ندانم بهر چیست
تا بگویی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن
نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار
آنکه آن هستست آنرا پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست
این در آموز ای پدر زان ترک مست
می ز خم اسرار از آن میخوش شد
تا هر که مجرد است از آن می نوش
قال الله تبارک و تعالی ان الابرار یشربون
آن می که تو بیخوری تو حرام است
مای بخوریم حرجلالی
جهد کن تا ز بیست شوی

تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

اعجمی ترکی سحر آگاه شد
وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود
نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید
باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد
وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن
لیک فرقست این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان
لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست
اشتراک گبر و مومن در تنست
جسمها چون کوزه های بسته سر
تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات
کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظر داری شهی
ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان
معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود
دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی
صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل
هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می
پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود
کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انباز اند مطرب با شراب
این بدان وان بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند
مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اسب
دل شده چون گوی در چوگان اسب
در سر آنچ هست گوش آنجا بود
در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهشی روند
والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی برد
مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک
که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه
غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک
من وفور الالتباس المشترک
ملا غالطهم انا ادری و الغفار
کی اکنم من مخی معنی اغنار

درآمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و پنهان شدن عایشه رضی الله عنها از وی

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر
کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم
مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک
از غیوری رسول رشک ناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قواده‌اند
چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون
کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد
غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که درافکندم بکیوان گوی را
درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید
ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم
کی روم الا نمایم که روم
تا شبی بی من شما خفاش وار
پر پران کردید گرد این مطار
همچو طاووسان پری عرضه کنید
باز مستانه سرکش و معجب شوید

بنگرید آن پای خود را زشت ساز / همچو چارق کان بود شمع ایاز
سر غمازیم صبح بهر کو شمال / تا نگردید از تجلی را اصل شمال
ترک آن کن که دراز است این سخن / نهی کرده است از درازی امر کن

پنهان کردن مصطفی علیه السلام ... از عایشه رضی الله عنها ...

گفت پیغامبر برای امتحان / او نمی‌بیند مرا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نه بیند من همی بینم ورا
غیرت عقلت بر خوبی روح / پر شد از تشبیهات و تمثیل آن نصوح
با چنین پنهانی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رشک آورست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیده است نورش روی او
می‌رود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزون‌ترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکی است ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خاموش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرّد بحر غرّش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است / عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنی است / در حقیقت هر دلیلی رهزنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گلی یا سوسنی یا سروی یا ماهی نمی‌دانم

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم که چه میخواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی که مخور / هر چه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم در مکش می ندانمش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتا / تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچ خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفی است
میرمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارق است / کشتی وسواس و غی را غارق است
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونک مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانک پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی را در شکن / زانک پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این دمی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشات دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت ای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را می رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشات نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانی است احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت / زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتم این برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زن اند / دم بدم در نزع و اندر مردن اند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید رحمت و عبرت بدین / تا ببرد بیخ رشک و بغض و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور بنیاری خشک بر عجزی مه ایست / دانک با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیت / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت تر افشرده ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده ام / بت شکن دعوی و بت گر بوده ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند

گوید الله نزع از جان آه مرگ / این زمان کردد ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب ای شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان در یافتی

تشبیه مغفل کو وقت مرگ توبه کند بعرس دمن شیعه اهل حلب در عاشورا

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعرهاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه / تو نه شیعه عدو خانه
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی بیند جز این خاک کهن

نه همی بیند چرا بود دلسپی   پشت دار و جان سپار و چشم یک
در درختی کو ازین فرخی   کس ندیدی بحر کو کف سخی
ابلهی جو دبلا آب وا نکند دریغ   خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را

مور بر دانه بدان لرزان شود   کو ز خرمن‌های خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم   کو نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی   ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمن‌های ما آن دیده‌ای   کندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین   مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای   وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست   هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم   چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم   خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بوده   هرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله دُرّ بحر بود   که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود   چه عجب گر ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر   نقش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احول است   ورنه اول آخر آخر اول است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث   بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است   زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه   کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم   از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست   از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین   دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید   ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود   گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام   که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی   شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد   چون نبود از وافیان در عهد
مر شما را نیز در سوداگری   دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود   آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین بچند آن بچند   از پی نفی وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌جوید ز تو   نیست آن کس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد   جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری   کو مزاح گنگلی و سرسری
چونک در ملکش نباشد حبه‌ای   جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای   پس چه شخص زشت او و چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست   مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت   عمر رفت و باز گشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا   هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من   لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است   دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر   در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار   با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری می‌زد

آن یکی می‌زد سحوری بر دری   درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را بجد   گفت او را قایلی ای مستمد
(درازکشنده)
اولا وقت سحر زن این سحور   نیم شب افغان مکن ای ناصبور
دیگر آنک فهم کن ای بوالهوس   که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری   روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو   هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب   تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب   نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد   جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل   نزد من خون نیست آبست ای نبیل
(نبیل عظیم)
در حق تو آهنست آن و رخام   پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد   مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست   پیش احمد او فصیح و قانتست
(قانت فرمانبردار)
پیش تو استون مسجد مرده است   پیش احمد عاشق دلبرده است
جمله اجزای جهان پیش عوام   مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچ گفتی کندرین قصر و سرا   نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند   صد اساس خیر و مسجد می‌نهند

مال و تن در داد آنچه خود در دست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکس کاگهیست
پر همی بینند سرای دوست را / الله از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و از بهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هرکرا خواهی بود در کعبه جو / تا برو بید در زمان پیش تو او
صحن عرش کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از سر تاج / باقی مردم سرای احتیاج
هیچ میگوید کسی لبیک ها / بی ندا ای میکنیم الحجر جرا
بلکه توقیعی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من بتو دادم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
تو خود را بر طریق زیر و بم / تا آید بر کیمیااش میر نم
تا چو شد زین چنین ضرب بحود / در دُر افشانی و جنتا بنی تحی
خلوتی در کهف فتاد کار زار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وآن دگر در صبا بهر یعقوب وار
صد هزار آن خلوت نشین مستمند / بهر چون از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوندی غفور / می زنم بر در باُمیدی حضور
مشتری محو اهی که از وی زد بری / به ز حج کی باشد ای دل مشتری
میخرد اتمالت انبانی بخشش / میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستانند این نجم شنا / می دهد ملکی بر این از فقع ما
می ستانند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند شکر
می ستانند آه سرد و او دود / می دهد هر آه را صد جانب حود
بادآبی که ز اشک چشم ماند / مر خلیلی را بدان آواز خود
هین در این بازار کرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر
قهر زاشکی تر بهیره زند / تاجران انبیا را کی سند
بس که افزود آن شهنشه بخت ما / می نیاند که کشیدن رحمتان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حج بجای [illegible] مصطفی علیه السلام

تن فدای خار می کرد آن بلال / خواجه اش میزد بسر ای کو
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکری دین منی
می زد اندر آفتابش او بجان / او احد میگفت بهر امتحان
تا که صد نوع آن طرف بگذشت نیز / آن احد گفتن بگوش از فرق
جسم او پر آب شد دل پر عنا / ز آن احدی یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدید او بنده داد / گرچه بود آن خفیه مبدا از اعتقاد
عالم السر هست پنهان دار کام / گفت کردم توبه بیشت از کدام
روز دیگر از بکه صدای تفت / آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید زخم ضرب جاب / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را محو کرد
توبه کردن زین عطب بار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسرار تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را کنجا کجا باشد در او
توبه را زین بس ز دل بیرون کنم / از جنایات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میبرم / مقتدی آفتابت می شوم
ماه را با ذره ای هر نفی چکار / در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو فراری می دهد / ریش خند سبلت خود می کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی و آنگهانی عزم کار
گرچه در ابنا ام الله دوست / یک دمی بالای یکدم بیت عشق
ای همی گردانم بر گرد شش / بی بزیر آرام دارم بی زبر
عاشقان در بیش بند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی قرار
گرد شش بر جوی جویان شتاب / تا نگوید کس که آن جور از کدست
گر همی بینی تو جو را در کمین / گر دست دولاب کرد و لیک بیش
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل آخر از آرامی ازو
کرد ای در شاخ دستی کی هلد / بر کجا بیوند سازی بکسلد
گر همی بینی تو ید ویر قدری / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانک گردشهای آن خاشاک کرکی / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سر گردان بنفی الله خزرک / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو کار خراس / گرد می گردند و میدارند پاس
اختران هر خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ کردانند همی / و بن چه است کاهشند و گستی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا یابند به بیداری کجا
گاه در سعد وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهوشی

ماه گردون چون درین گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونک کلیات پیش او چو گوست / سخره و بیچاره‌ی چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونک در میخت ببندد بسته باش / چونک بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌روزی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانه آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوف او به پیش
چونک کم‌تر بود دیدم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور تاب
که به قدر جرم گیرم مر ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
حق اگر نیک و بخواهد فاش و ستر / بر همه اشیا سمیع و هم بصیر
زین گذر کن ای پدر نوبت رسید / خلق از خلاق خوش‌خو شد پدید
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان‌فزا / لعل اندر لعل اندر لعل‌ها
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره‌ی مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک بلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونک صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه‌ی او دست شست

بازگردیدن صدیق رضی الله عنه و واقف شدن بلال از پیش مصطفی علیه السلام و مشورت در خریدن او از جهود

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان اسیر / در حدث پنهان شدست آن گنج
جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بی‌گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و حسود
که چرا یاد آری از شاه و دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانیی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / احد احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانک آن حسن زراندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی‌مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر به کان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانک کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سری مویش زبانی حس را
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت مصطفی صدیق را چون بلال را مشتری شوی مرا شریک خود کن

مصطفی گفتش که ای اقبال‌جو / اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / میتوان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم دغول / می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرند ایشان دو صد انبار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز کسان صد کیسه بربایند سحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرداند بجادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گوهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در دُر و دریا شکست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه‌جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و دُرپرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوستان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا خر این سو مران / رفت این صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را بگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده‌ای / کین گمان داری تو بر شهزاده‌ای
در همه آیینهٔ کژساز خود / منگر ای مردود نفرین ابد

طفلان گول

چقدست

آنچ

آنچ آن دم از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهانش او روان از بی‌جهات
همچو آن سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نه از میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینارنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی‌بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی‌پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبست / مدرک صدق کلام و کاذبست
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی‌احتجاب / زانک الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید بدو / زر بده بستانش ای اکرام‌جو
از منش و آخرجی سوزد دلت / بی‌موونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانک ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی‌هیچ بد
یک نصابی نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبونست درین

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌جوشیدمی / خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه‌تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام / دامن زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانک ارزان یافتی   در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد   زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد   همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی   بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید   چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن   خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را   بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود   هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود   جلّش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار   وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو الطلال برون جمال   نزد درویش چون مظلوم و بال
چون منافق از برون صوم و صلات   وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر خالی پر قرّ و فش   نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ   آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال   آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهان راه یافت   جانب شیرین زبانی می شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی   خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بر بری بیخود و بیخویش ماند   چون بخویش آمد ز شادی اشکها
مصطفی اش در کنار خود کشید   کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد   مفلسی بر گنج پر نقدی بزد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد   کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آن دم نبی   گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح   می نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل   تا چه گوید با نبات و با خلل
خود تو دانی هم که آن آب زلال   می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان   چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب   صد سخن گوید نهان بی حرف لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست   لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول   دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام   گو چنانک تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی با صدیق که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو بخریدی

گفت

ای جهود

خار

آب

گفت ای صدیق آخر گفتمت   که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندهٔ کوی توایم   کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار   هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است   بی تو بر من محنت و بیداد است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا   خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب   که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او بر سما   همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال   هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را   آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد   جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد   مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من   جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور   حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن   یوسفستانی بدیدم در تو من
طالب جنت بدم ای نیک خو   جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا   هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم   مر خدا را پیش موسای کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم   چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت   گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها   ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبالی جدید   از جهان کهنهٔ نوجو رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست   صد هزاران نادره دنیا دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج   افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال   در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو   بر مناره رو بگو کوری او
میدمد در گوش هر غمگین بشیر   خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش   هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من   کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو   گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روی او ریحان که تر   او ز کوری گوید این آسیب چیست
می شکنجد حور و دستش می کشد   کو ز حیران کر زحمت در دمم میکند

این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی ویست / چشم بگشا کان همه نیکوییست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجشّم باز با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند بر هر رهی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ سایس بود امیری را

چون شنیدی بعض اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بدکشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی می روی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر / بازگو و هم مدزد و بر شمر
گفت هژده هفده یا خود شانزده / ای برادر چارده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سرت / باز می رو تا بکس مادرت

حکایت هم در تقریر این سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس می رود او سوی بن / گفت دمّش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است / زآن سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدّل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی راکرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حقب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلّیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند

مثل

آنچنانکه کاروانی می رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افکن هر آنچ افکندنیست / در میا با آنکه این مجلس سنیست
یک هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی خبر / که نبودش جز بهیمی سان نظر
آب و گل می دید و در وی گنج نی / پنج و شش می دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر را همین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاه باز پر فنی
وان دوم میدید مرغی پرّان / لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موی است در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و بی خبری خواجهٔ او و آمدن رسول علیه بعیادت او

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غمّاز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی خبر / کو بر او بد کساد و بی خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / کان فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسّری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی دل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پاداش بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرّف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب آن محتشم … من برای دیدن تو آمدم
گفت رنجم آن تو خود روحی است … هین بفرما کین تکلفها ز چیست
تا شوم من خاک پای آن کسی … کش بود در باغ لطفت مغرسی
چون چنین گفت او و خوش عذر آورید … مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو … همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده … بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست … این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال … که هزاران بدر هستش پای مال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست … لیک روزی چند در درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست … سایس است و منزلش در آخرست

در آمدن رسول علیه السلام از بهر عیادت هلال در آخرگاه آن امیر

رفت پیغامبر برغبت بهر او … اندر آخر و آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید … وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغامبر ببرد آن شیر نر … همچنانک بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات … بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست … بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی … دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او … گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید … دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان … روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد … بر سر و چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب چه پنهان گوهری … ای غریب عرش چونی خوش تری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب … کاید اندر دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد … آب بر سر بنهدش خوش میبرد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات … کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنک مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

گوید احمد گر یقینش افزون بدی … خود هوایش مرکب و مامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم … در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید … جست او از خواب خود شیری پدید
نی چنان شیری که کس تیرش زند … بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند

کوری اشکم رونده همچو مار … چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید … در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان … گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان آخوان … در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام … تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان … این نخواهم پس چه خواهم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب … غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست … هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم … کی پذیرد خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او … حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم در احتشام … کو پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور … پاسبان توست از شر الطیور
پاسبان توست نور و ارتقاش … ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب … جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب
پرده خورشید هم نور ویست … بی نصیب از وی خفاش است و شب است
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند … یا سیه رو یا فسرده مانده اند
چونک بعضی رفت از شرح هلال … داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد … از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست … آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را … در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام … پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش … کار ناید قلیه در دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک … در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید … کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست … زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود … اندر آن گل اندک اندک می فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی … طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه … کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار … بر شدی ای قرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی … لیک آخر خشک و بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود … زانک آن گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را جندره و گلگونه می‌ساخت و می‌آراست

بود کمپیری نود ساله کلان | پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی | لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش مو چون شیر شد | قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام | عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و ره بی رهبری | آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی | عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهود آسا بود | ای شقی آن کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرد و سرگین ریز شد
این سگان شصت ساله را نگر | هر زمان دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین | این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر | دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایه دوزخ است | مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز | می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او | چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سری مو از معاد | اوش گفتی اینچنین عمرت مباد

داستان درویشی که گیلانی را دعا میکرد که خدای ترا بسلامت بخان و مان رساناد

گفت یک روزی بخواجه گیلکی | نان پرستی نر گدا از شبلکی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان | خوش ببر یا رب بخان و مان خود باز
گفت اگر آنست خان کش دیده‌ام | حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان باد کنند | حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا | بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست

صفت آن عجوزه

داستان هین این سخن را از گرو | سوی افسانه عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوزه سالخورد
نی مر او را راس مال و پایه‌ای | نی پذیرای قبول مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان و گوش و نی عقل و بصر | نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیازی نی جمالی بهر ناز | تو بتو بس گنده مانند پیاز

بی رهی بر بیده او بی پای راه | بی نشان آن قحبه برای سوز و آه

قصه درویشی که او هرچه می‌خواست گفتند نیست

سایلی آمد بسوی خانه‌ای | خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست | خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب | گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا | گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه | گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس | چربکی میکرد و می‌گفتش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید | اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم | تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن | برچنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار | دست آموز شکار شهریار
نی نه طاوس با صد نقش بند | تا بمنظرها نگارت می‌کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند | گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار | خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکها کنی | نی چو لکلک تا وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند | تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ | تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید | از خلاقت آن کریم او را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست | زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خرف | موی ابرو پاک کرد آن مستخف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز | تا بیاراید رخ خود چون عروز
چند گلگونه بمالید از بطر | سفره روش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید | می بچسپانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود | تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد | چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو | می بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن سمین | عشرها افتادی از رخ بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن میفتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود | گفت ای قحبه قدید بی وفود
من همه عمر این نبید نشنیده‌ام | نی ز چون تو قحبه این نادیده‌ام

ای برادر قصه چون ... کاغذی / در جهان تو مصحفی بگذاشتی
صد بلیس نو خمش اندر جهان / ترک کن کوکی ای مجنون ز درس
چند دزدی حرف از علم کتاب / تا شوی زو بت ملوث همچو سیب
چند دزدی که بفشرد آن خلد را / تا فروشی نی شناسی از جناب
رنگ بر بسته مثل کلگون نکرد / شاخ بربسته فن عمر چون نکرد
عاقبت چون جاده برکت رسید / از رحمتان عشر الله فید
چونکه آمد خر جز آن رنجید / گر مسوز زان پس فروه و قالی
ملک عقلا موشست آید پشت را / وای او کنده درون اندیش
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز عکس یوسف صاحب قران / شد از آنجا مجنون از شرحوات
می‌شود مبدل بخور شید عنوان / آن مزاج بارد برد العجوز
می‌شود لمبد دست زرمی / شاخ تر خشک بخلی خز می
ای مجنون چند کوشی یا قضا / نقد جوالکوی زیاکی ما مضی
چون رحمت راست در جوی امید / خواه کلکوبه تو خواهی سپید

حکایت آن رنجوری که طبیب در او امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی از حال دل / کین رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وز آن یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو / وصف او از جوی از آن چشم نکو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کند بی نشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
چند اخلاق مسیحی بی کلی / حبذا بی باغ میوه مرتجی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک

عجز

عجز بخشد جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخشد جان همدمی
چون ننماید این سعادت در بیان / پس ز ظاهر هر دوم استدلال کن
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثار او کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بآثار این همه پیدا شدست / چون نشد پیدا که تأثیر ابد است
نی سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را الله بی پایان مباد

رجوع کردن بقصه رنجور

باز گرد و قصه رنجور گو / با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت آن بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل درآورش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی گفت اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی گشت او براب جو / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست پاکی می‌فزود
او قفااش دید چون تخییلی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه براند / داشت میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / ز آنکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه هست این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش سیلی برآمد یک طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خوی هست صوفی نادی مشتغی / سبلت و ریشش بکند یک یک ز کین
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی خواره‌اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا

اوش لغزانید سخت الله ولی / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری در تره / از خلاص خود چرا بی غره
آب تو گل کو خلیلانه ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسماعیل را / تا کنی شرداه قعر نیل را
گر سعیدی از منارهٔ او فتاد / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون بقیسی نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و پا داد باد
سرنگون افتادگان را زین مناد / می‌نگر تو صد هزاران در هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا گو و برو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / که در آن سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
چند او دو چشم پایان بین مراد / که نکو دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همین جا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پشت افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدای / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش از این رمزی بگفتستم از این / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که جست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان / از عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طمع خود استیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستست / از فنا و نیست این پرهیز چیست

او چو بود از طبع خود بیداشته / از ضعیفان ضعف را بگذاشته
بر تو ضد بد آنکه گفت این دوات / او است کادم را بکند از جنات
گر ضد بد این دو اند ای دو بستعین / بهر دارو تا نکو نافالوین
اوش لغزانید و زد داو در اغوا / آن قفا و آن کشت این را جزا
صح

کس

گر انیس لاستی ای جان بسر / در کمین لا چرایی مستقر
زانک داری جمله دل بر کنده / شست دل در بحر لا افکنده
پس گریز از چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادوی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بند سحر صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوج فوج مار است
لاجرم جو را پناهی ساختست / تا که مرگ او را بچاه انداختست
آنچه گفتیم از غلطهات ای عزیز / هم برین بشنو دو لم عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و ذکر غلام هندو

رحمة الله علیه گفتست / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت او فتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام او بیابی مو بمو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسی / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / کو مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
بابس کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌حس / طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم آن محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین

گر چه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمن دشمن ترست

تن چو شد بیمار دارو جوی کرد
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیف را
نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را
که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور دارد ش
صبر گل با خار اذفر دارد ش

صبر شیر اندر میان فرث و خون
کرده او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران
کردشان خاص حق و صاحب قران

هر کرا بینی یکی جامه درست
دانک او آنرا بصبر و کسب جست

هر کرا دیدی برهنه و بی نوا
هست بر بی صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پر غصه جان
کرد یا شد با دغایی اقتران

صبر اگر کردی و الفت با وفا
از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حق ساختی چون انگبین
با لبن که لا احب الآفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان
که تنها ماند مرد از کاروان

چون زنی صبری قرین غیر شد
در فراقش پر غم و بی خیر شد

صحبتت چون هست زر ده دهی
پیش خاین چون نهی [illegible]

خوی با او کن که امانتها نهی
ایمنی آید از او قول و از عتو

خوی با او کن که خو را آفرید
خوهای انبیا را پرورید

بره بدهی رمه بازت دهد
پرورنده هر صفت خود رب بود

بره پیش گرگ امانت می نهی
گرگ و یوسف را مفرما همرهی

گرگ اگر با تو نماید روبهی
هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی

او دو آلت دارد و خنثی بود
فعل هر دو بی گمان پیدا بود

او ذکر را از زنان پنهان کند
تا که خود را خواهر ایشان کند

شقه را از مرد او پنهان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند

گفت یزدان آن ذکر کی مکنون
شکله سازیم بر خرطوم او

تا که بینایان ما زآن ذو دلال
در نیایند از فن او در جوال

حاصل آن کز هر ذکر ناید نری
هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن
کم شنو کان هست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت
جز غم و حسرت از آن افزون نیدت

مر پدر را گوید آن مادر جهار
شد ز مکتب بچه من بس نزار

از زن دیگر گرش آوردیی
بر وی این جفا کی کردیی

ور ز جز تو گر بدی این بچه هم
این فشار آن زن تو بکشیدمی هم

هین بجه زین مادر و تیبای او
سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل راد
اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقلها فریاد رس
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از تست و هم آن نیکوی
ما کیم اول توی آخر توی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود
کاهلی جبر مفرست و خمود

جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
کو چو پازهرست و پنداریش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش
رو ز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در ویی
آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر
که هر آنک کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلک هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینک آن نقشست و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونک بحر افکند کفها را ببر
تو بگورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحرانتان

تا بگویندت بلب نی بل بحال
که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب

در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی‌شمار / سر چو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا درین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزون‌ترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت برمدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه‌ست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

باز دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزم آن شد کش سوی قاضی برد
کو ترازوی حق است و کیلهٔ او / مخلص است از مکر و حیلهٔ دیو
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد بشبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد اکتفیش

حاصل

هست

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست / تا شفق غماز خرشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچ فرموده‌ست کلا والشفق
مور بر دانه از آن لرزان بدی / گر از آن یک دانه خرمن دیدی
بر سر عجز است آنکه صوفی بی‌دلی / در مکافات جزا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش‌دلی / از تقاضای مکافات غافلی
یا فراموشت شدست آن کردها / که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
گر نه خصمیت هاستی اندر قفا / جرم خود دیدی و رشک بردی ...
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش / دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دره / بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حق است و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله است / گر خطایی شد دیت بر عاقله است
آنکه بهر خود زند آن ضامن است / وانکه بهر حق زند او آمن است
گر پدر زد مر پسر را وی بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس نبود استا بزجرش کامجو
ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر با ذوالفقار / بیخودی شو فانی درویش‌وار
چون شدی بیخود هر آنچ تو کنی / ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن زمان بر جو بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
بهر کالا است سود ای دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر

امین

در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و اطلس بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هر چه بینی آن بت است
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بُد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش تا یابی تو نور

رجوع بقصهٔ قاضی و صوفی

هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر / تا بر و نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بر اصحاب گورستان کجاست / شرع بهر زندگان و اغنیاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مرده‌کان فانیترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخته بر خون بها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
گشته از ذوق سنان دادگر / می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دوده‌ها بس آمدست
بس ندیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گرد گوری گشت بر نقل و فنا / عاقلان از گور کی خواهند داد
گر خم دکینه مرده سنگ زد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد / کانکه زنده رد کند چون کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید / زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ باقی در وی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین / این همه زین است و آن بر جد
این حیات از وی برید و شد مضر / وآن حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برا زین فرجه بالای صرح

نیستش جز بر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر جا نهد
بر نشست او نه پشت خر بود / پشت تابوتیش اولیتر بود
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که این / سیلیم زد بی قصاص و بی شکوه
این روا باشد که خرخرسی کلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و درویش است و رنجور و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
شد کوش او بیامد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیر ای خصم دون / من شوم آزاد بی خرخاش و دم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدل است لا شک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که بمن چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچ خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بُد در قضا / که ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت شش درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان مانی بدان بز بی داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوشدلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن شدند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
رونق خانه باشی همچو شمع / که فرو بارد تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جهنم گریه آرد یاد آن ... پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم ... گنج در ویرانه‌ها جوی ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند ... آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط ... چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار ... یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف ... یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه ... چونک نیکو بنگری یارست راه
چونک در یاران رسی خامش نشین ... اندرین حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش ... جمله جمعند و یک اندیشه خموش
رختها را سوی خاموشی کشان ... چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در بحر هموم ... در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو ... نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان ... گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام ... فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد ... چون سخن در رفت سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان ... از پی صافی شود تیره روان
آنک معصوم ره وحی خداست ... چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی ... کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال ... تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر ... این چرا نفع است آن دیگر ضرر
چونک جمله از یکی دست آمدست ... این چرا هشیار و آن مستانه مست
چونک جمله ز یک دریاست این جویها ... این چرا نوش است آن زهر داه
چون همه انوار از شمس بقاست ... صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل ... از چه آمد راست بینی و حول
چونک دارالضرب سلطان خداست ... نقد را چون ضرب خوب و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من ... این خفیر از چیست و آن یک راه‌زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه ... چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار ... صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی آن صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو ... یک مثالی در بیان این شنو
همچنانک بیقراری عاشقان ... حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده ... عاشقان چون برگها لرزان شده

خندهٔ او گریه‌ها انگیخته ... آب رو بیش آب روها بیخته
این همه چون و چگونه جوش زد ... بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل ... زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد ... بلک ازو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد ... مثل مثل خویشتن را کی کند
چونک دو مثل آمدند ای متقی ... این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند ... چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر ... چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست ... این چگونه و چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که در هر قطره‌اش ... از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون ... عقل کل آنجاست کز لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را ای جماد ... بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام ... یا ز سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حضرت است ... که سزا گستاخ‌تر از نارست
شیر این سو پیش آهو سر نهد ... باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندرینجا آفتاب انوری ... خدمت ذره کند چون چاکری
این شرابا بر نیاید مصطفی ... چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود ... عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلک میداند که گنج بی‌شماد ... در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست ... گرچه هر جزوی‌ش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد ... زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان ... صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان ... منتظر باش خلعت بعد آن
کو نه آن شاهست کت سیلی زند ... پس نبخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها ... سیلی را رشوت بی‌منتها
گردنت زین طوق زرین جهان ... چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند ... زان بلا سرها خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی ... تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس ... که نیابیدم بخانه هیچکس

باز سؤال کردن صوفی ازان قاضی

گفت آن صوفی چه بودی کین جهان / ابر رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش‌آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی آن صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آورده

گفت قاضی بس تهی‌رو صوفیی / از فطن خالی چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پرقندلب / غدر خیاطان همی‌گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصهٔ پاره‌ربایی در برین / می‌حکایت کرد او با آن و این
در سمر می‌خواند دزدی‌نامه‌ای / گرد او جمع آمده هنگامه‌ای
مستمع چون یافت جاذب زان نمط / جمله اجزااش حکایت گشته بود
جذب سمع است ار کسی را خوی کیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع‌بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم‌خوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین طغارت اصطفاش
چون نک دزدیهای بی‌حجابانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف می‌کرد از پی اهل نهی
هر کجا آید تو در جنگی فراز / بس شنی دو عدو در کشف راز
آن زمان را حشر روز گوهر دان / وان گلوی راز گوهر اصغر دان
که خدا اسباب خشمی ساخته / وان فضایح را نکوی انداخته
پس که عذر دزد با ترا ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پوره‌شش / اندرین چستی و دزدی خلق‌کش

افزون

لیت

قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحة علی الواعظین بقدر المستمعین

چیزی

گفت

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیش من رشته‌تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
رو به عقل خویشتن غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نی نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازیِ من / بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسپی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم افزای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را درفشان
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید او ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌تر زان هر دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیم بار از قبا دزدید لخت / کو ز خنده‌اش یافت میدان

مضاحک گفتن درزی و ... ترک

ضعف مبنی

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باطن فغان و ربّنا
گفت مولع گشت این مفتون ما / بی‌خبر کین چه خسارت و غبن است
بوسه افشان کرد بر استاد او / که بمن بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیرکان و طفلکان نشسته پیش / تا بسعد و نحس او لاغی کنند

گفتن درزی ترک را که خمش کن اگر مضاحک دیگر گویم قبا تنگ آید

گفت درزی ترک را زین در گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده چه رمزی اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی

بیان آنکه [illegible] درزی و [illegible] مضاحک [illegible]

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولید ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

مثل

آن یکی می‌شد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه / بسته از خوف زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هی چه بسیارید ای دختر چکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او / مرده اویید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال از آن قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی‌زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی‌ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه کم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیان کی می‌شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب قاضی سؤال صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی است / چون همه ره باشد آن حکمت تهی است
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
زانک اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر است از صبر [illegible]

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مردی ار رفتیم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند / نیک اندیشه کن ای اندیشه‌مند

این درشتی هست بل خود طلاق / این مرا مکروه‌تر باشد فراق

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلای فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بُعد حق بهست

گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بُعد ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ها سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر

ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشق‌بازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم نگشتی ای قدید

دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیده کالان ناشیی

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای کو را لد

خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نی من پیش از او زاییده‌ام / بی‌ریش بس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیش‌تر ننهاده‌ای

همچنان دوغی ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای / گرچه از باد هوس سرگشته‌ای

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت / بُد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

غیر این عجلی کزو یابنده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت

تو کنون باری ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان

روز و شب افسانه جویانی تو چُست / جزو جزو تو فسانه‌گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌است و چند غم

زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلک لاغر گردد از هر پیچ حزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت

همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما

هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه‌گوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود

حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ

حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق‌بازی با بهار

هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه نهان

گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف بده انگشت اشارت میکند

همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وا مانده دهن / چشم غایب گشته از نقش جهان

آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نی / وین عبارت جز پی ارشاد نی

هین خمش کن تا بگوید شاه قُل / بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال

هر دو گون حسن لطیفه مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی

همچو یخ کندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان میکند

ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف خدا

قصهٔ دور تبسمهای شمس / و آن عروسان چمن را لمس و طمس

حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو وا پرس یا خود یاد آر

چون فرو گیرد غمت گر چستی / زان دم نومید کن وا جستی

گفتیش ای غصهٔ منکر بجا / دا ابدهٔ انعامها واز آن بکاد

هر دمت گر نه بهار و خرّمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کجی خوبان کفران که دریغ / بر نبی خوبان نثار مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کیست / دان سپاس و شکر منهاج کیست
با کجی خویان تهتکها چه کرد / با نبی رویان شکرها چه کرد
با عمارتها سگالند و عقوق / در خرابیهاست گنج عزّ و ناز
گر نبودی این نزوع اندر / کم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان با عقالان از گمری / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ شخصی روزی طلبی بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / کو ز بیچیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونک در خلاقیم تنها تو بی / کار رزاقیم کن تو مستوی
سالها زین گون دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کمال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این متیّم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گوی بود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوندی کرم / در دلش بشّار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلل / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هوا / زین دو جانها موطن خوف و رجا
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صدرنگ را

کان

کان جهان همچون نمکسار آمده / هرچه آنجا رفت بی تلوین شده
خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنوی است / از ازل آن تا ابد اندر نوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود / نقشها اندر خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صدرنگ ریس
نوبت صدرنگیست و صددلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی ست رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعون ست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که یحیی من حی استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هرکه در مردی ندید آماده

کفش آمد پا و کلاه آن سر است
تا به جفت خود رود هر غالبی
جفت تابش شمس و جفت آب میغ
قهر بین چون قهر کردی اختیار
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
شرح قهر حق کننده بی کلام
و آنکه کهنه گشت هم بنشسته ماند
پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
ور ملولی رو تو کار خویش کن
وآن سگان را آب تتماج و تغار
در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی این را مست جانان کرده‌ایم
پس چه از درخورد خویت می‌رمی
رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
کشته است از زخم درویشی عقیر

هر ورا در عدل و عدل داد او مر خود آب
تا بطالب بود و مطلوب هر طالبی
غیبت هر مطلوب از طالب دریغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار
استخوان و موی مقهوران نگر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام
مرد او بر جای [illegible] نشاند
هر کسی را جفت کرده عدل حق
مونس احمد به مجلس چار یار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر
قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن
همچنین برمی‌شمر تازه و کهن
رزق ما در کاس زرین شد عقار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم
چون به خوی خود خوشی و خرمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر

قصه آن گنج نامه که پهلوی قبه بود [illegible]

دید در خواب او شبی و خواب کو — واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب — رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است — سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین — پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر — پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی — هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو — که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو — ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور — بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان — می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بردریدی از قلق — گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب — گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت — شد سرافراز و ز گردون برگذشت
بود کان حس چشمش ز اعتبار — زان حجاب غیب یابد هم گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب — پس پیاپی گردد این وحی و خطاب
جانب دکان وراق آمد او — دست می‌برد او به مشقش سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود — با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد — این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند — وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها — چون فتاده ماند اندر مشق‌ها
باز اندر خاطرش این فکر جست — کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف — که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود — بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای — بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب — علم‌های نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان — کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب — سر برآورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمان‌های سمی — هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید — از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس — که نباشد محرم عنقا مگس

اول ما خلق الله العقل

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصه باز آ ای پسر — قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نبشته بود این — که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است — پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر — وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد — بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی — تیر پرانید در صحن فضا
زود تبر آورد و بیل و شاد شد — کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی

چونک این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن تشویش بپادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین

عرض کردند آن سخن را زیر دست / که فلانی گنج نامه یافته است

چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج نی و رنج بی حد دیده ام

خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار

مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام

بوک بختت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و درگشا

مدت شش ماه و افزون پادشا / تیر می انداخت بر می کند چا

هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن پادشاه از گنج و ملول شدن او از طلب آن

چونک تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

دشتها را گز گز آن شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار / کو بسوزد گل بگردد گرد خار

نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر کش رو بد از آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن تو کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد

ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت

پاک می بازد نجوید مزد او / آنچنانک پاک می گیرد ز هو

می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علت است / پاک بازی خارج هر ملت است

زانک ملت فضل جوید یا خلاص / پاک بازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی می زنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر که ما از سر این برخاستیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را

گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کور است و کر

زانک این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت بر دعاها می تنید / از کرم لبیک پنهان می شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل

سوی او نی هاتفی نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان میگفت امیدش تعال / از دلش می روفت آن دعوی ملال

آن کبوتر را که بام آموخته است / تو مخوان میرانش کان پر دوخته است

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رسته است جانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پرزنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه اش / طشت آتش می نهد بر سینه اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره ام توی / من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست

این خود آن ناله ست کو کرد آشکار / آنچه پنهان است یا رب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهان است در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظر است / که فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی نالش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / کین چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوش اندی / در دل دریای آتش راندی
نعره یا نار کونی بارد ا / عصمت جانی تو گشت ای مقتدی
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پارها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چون که اخوان را دل کینه‌ور است / یوسفم را قعر چاه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
ان تخد اخواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تای مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبیلی میزند / لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او شهات او حیمات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید ازو / پیر می بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / کان نبیند پیر اندر خشت خام
آنچ لحیانی بخانه خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو ببحر بی که ماهی زاده / همچو خس در ریش چون افتاده
خس نه دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام

چون

چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را ساز باز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچ در ره دید از رنج و ستم / گرچه درخورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانه آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه در / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را بر گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل و ریشخند بی حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجا جویم

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن زراق سالوس تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله پرست / در چنین گاوی چه میمالند دست
جیفة اللیل است بطال النهار / هر که او شد غره این طبل خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کین چه حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت

کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسدی قلاش شد

کو رهٔ پیغامبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید این طعنه زن را و مانع شدن او از گفتن بیهوده گفتن او

بانگ زد بر وی مرید و گفت بس / رو برو رو شو ازینجا آمد عسس

نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا

من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب

عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت

مظهر عزت و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق

سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی باز دنار عجوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی

جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان

مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارف است / معرفت محصول زهد سالف است

زهد اندر کاشتن کوشیدن است / معرفت آن کشت را روییدن است

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را سزاست

چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان / کو کند تف سوی مه یا آسمان

تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی کو خواند او را طبل خوار

آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند

زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی و ملک

گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین

رزقها هم رزق خواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند

هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده

از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص

لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / این چنین گستاخی ناید ز من

رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی مثل کردنی

باز گشتن مرید از خانهٔ شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دوار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید ذوالفقار اندیش / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد

کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا

باز لا حول کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین

من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرض در دلش چون گاه دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با ره‌زن دلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزه بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچ در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنابرق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
من سخن را است کردم بهر تو / تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / باروان انبیا کردی رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند / از چنین مارها بس پیچیده اند

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچ رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جود / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چونک طول جنگ آمد ناخوشی / فیصل آن هر دو آمد آتشی
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگه سازید از بهر ثمود / صیحه که جانشان را در ربود
هم نگه سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیزرو یعنی که باد
هم نگه سازید بر قارون ز کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را کان ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونک حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / جو دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن این جبه شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشاق و از جری / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو وقله نیستی یک تکه / غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن مستجیب / گر ترا عقل است این نکته بس است
تو نظر داری ولیک امعاش نیست / چشمه افسرده است و کرده ایست
نی نمودت سوی اسرافیل راست / دل فسرده است رو بجو هستی روان
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نخواهد که آهن کفت سرد است / لیک ای پولاد بر داود گرد
در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک بسوفسطایی بدظن رهی
او خود از لبس خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محرومی از وجود
هین سخن خا نوبت لب‌خاییست / گر بگوی خلق را رسواییست

جست ایمان چشمه را کردن روان | چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن | باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برابر هم نهاد | بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در میان آنکه بر فرمان رود | گر کلیچی با خاد خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان بوقت نزول بلا

مؤمنان از دست باد ضایره | جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و خط کشتی عملی | هست ازین کشتی و طوفان نهان
باد طوفان بود و کشتی لطف هو | پس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند | تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نی که خلق ایمن شود | قصدش آنکه ملک گردد پای بند
آن خراسی میدود قصدش خلاص | تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد | یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت | نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف و وجع | تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان | بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی | در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت | هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین | کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد | هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است | که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی ای بوالهوس | تا نکردی فارغی مست آن عبس
هست او محسوس الله مکمنی | لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی کو حق بر آن حس ظاهر است | نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور | بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد | وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو | او کند از قهر خود طوفان تو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل | با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش | لرزه ها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترسش را عیون | ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست | کور پندارد که در زد اشتر است
ز آنکه آن دم بانگ اشتر می شنید | کور را گوش است آیینه نه دید

او کند طوفان توای نوح خود

باز

باز گوید کوری این سنگ بود | یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود | آنک او ترس آفرید اینها نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین | هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را | فهم کژ کرد است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود | هیچ قلبی بی صحیحی کی بود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست | در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ | بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست | شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او | یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان پند دلست | گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس | صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر | ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند | یادشان غایبی ات میچرند
چون خر تشنه خیال هر یکی | از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات | شب نمی کت هست از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون | آن بود کان می نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود | میکشی هر سو کشیده می شود
گر سبد خواهی توانی کردنش | هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود | ناید آن سویی که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی | چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم | بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال | آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان | زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روباه او | کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو | چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است | هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات | وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله ست و سین زو وصل یافت | وصل با و سین الف را بر نتافت
چون یکی حرفی بر نتابد این وصال | واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بست | خامشی اینجا مهم تر واجب است
چون الف از خود فنا شد مکتنف | با و سین بی او همی گویند الف

رود

ما رمیت اذ رمیت بی وی است   تصبین قال الله از همتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل   چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد   مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست   میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بود شجف کند   خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد   بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج   حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه   هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا   جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی   گرچه با عقل هست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند   جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ فقیر و گنج

نک خیال آن فقیرم بی ریا   عاجز آمد از سای از سا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم   زانکه در اسرار همرازیم هم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست   دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او   سجده پیش آینه هست از بهر رو
گر ببیندی ز آینه او یک بنان   نی خیالی در نماندی هیچ خیر
هم خیالاتش هم او فانی شدی   دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما   سر برآوردی عیان کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی   کادمید و خویش دیدید بیش دیدی
احولی از چشم ایشان دور کرد   تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت   گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد   وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو   آنچ پوشیدم از خلقان مگو
ور بگوی خود نگردد آشکار   تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیک من اینک پریشان میکنم   قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج کو   رنج کشند این گره واز رنج
چشمه را چون پریشان شدم   سخره کدانند هر قانع خام
خاکها پر کرده دامن میکشند   تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد   گفتنش را بی بنیت خاک بند
لیک گوید با شما من بسته‌ام   بی شما من تا ابد پیوسته‌ام

قوم معکوس اند اندر مشتهی   خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق   اژدها را شکار دارند حلق
چشم بند ختم چون دانسته   هیچ دانی آنچه دیده بسته
هر چه بگشادی بکل این دیدها   بدل بیکش البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافتست   آیسان را از کرم دریافتست
نرد بس نادر ز رحمت باخته   عین کفران را ایابت ساخته
هم ازین بد بختی خلق آن جواد   منجنیق کرده و صد چشمه داد
غنچه را از خار سرمایه دهد   مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار   وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل   کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت دران ابر ظلم   بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر   ترک آن کردی عوض از ما بگیر

مناجات آن طالب گنج بحق تعالی از طلب بسیار که ای ولی الاظهار تو کن پنهان را آشکارا

گفت آن درویش ای دانای راز   از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجلی   تا نخواهی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نندوختم   کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم   زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو   هین مگو ژاژ از گمان ای یافه‌گو
آن گره کو زد همو بگشایدش   مهره کو انداخت او برباید ش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن   کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب   چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دگر   در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی   این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب   همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
خود نه من می‌مانم و نی آن هنر   تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی   خود همی گوید الست و نی بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد   یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود   از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند   این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ   منتشر گردیم اندر بوی و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند   کاندر آن ظلمات پر رحمت شدند

هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کز دران لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذوالحبک
از مقامات وحش روزن بس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
دیده موسی نار و آن خود نور بود / زنگی دیدیم شب را حور بود
ما نمی‌خواهیم غیر از دیده‌ای / دیدهٔ تیز کسی بس زیبیده
نقد از ین ما دیده خواهیم از نرب / تا بپوشد بحر را خاشاک حس
ساحران را چشم چون رست از سبب / کفر نان بودند بی این دیده
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک چون اصحابنا اصحاب کهف / در گشاده برد تا صدر سرا
با کفش نا مستحق و مستحق / منعمان رحمت شد از بندری
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش دم
ای نکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ بی ما را چو کن از امر کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ور نه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم حواس / بی امیدی مانده بی خوف ناس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا زجر فن بر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / و آن دگر را کرده پر هم خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودی ادراکم ز رهای جان / وقت خواب بیهوشی و ز امتحان
چون کفم زین جهل و غفلات تهیست / ای عجب این منعجبی من ز رست
دیده را نادیده خود انگاشتم / بار زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دل شکسته زان جسم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم امت سکت الغیر و ترک داست
آن الف چیزی ندارد غافلیست / میم دل شکان زمان غافلیست
در زمان بیهوشی خود هیچ من / در نعمان هوش الله رج
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر جبین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون زر و هم داریم است این
در ندارم هم تو دارایم کن / رنج دیدم راحت افزایم کن

هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونک دیده بیستم
آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با جنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باریک بس / من تهی دست قصور کاهلی بس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونک باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اوت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست ازان نان می بباید کرد
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت آن

گو بگفت در کمان تیری بنه / کی بگفت او که اندر کش تو زه
او نگفتت که کمان را سخت کش / در کمان نه گفت او نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پران مجو
چون بیفتد بر کن آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنجی است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چند انک افزون میدود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانک جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر گژدم است و پر ز مار

زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلبنان آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ نوح ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجاب / وان مراد او را بُده حاضر غیاب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانک طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنک به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم و مسلمان صایم بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی گر شد سفر / همره و هم سفره پیش هم دگر
در قفس افتاد زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاده پیش از این پرها ز شوق / در هوای جنس خود سوی معاد
بر آن شد هر یکی بر مانند باد / سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
آن طرف که بود اشک و آه او / چونک فرصت یافت باشد راه او
بر گشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی راه
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل ز هم از بیم برف
برف گوناگون جمود و هر جماد / در شناسای بعد آن حیرت شد
چون شاید تف آن حر شد ختم / کوه گردد کاه و ریگ و کاه و تخم
در گداز آید جمادات گران / چون گدازند نو بوقت نقل جان

چون

چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای کز آن / بود آنکس کز ثوابش بود امل
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدیث / لما لدیهم الا الله مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم غیر سوی الله المجید
ختم بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردا ش خوریم
صبر گیریم امشب از خور [illegible] / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دهی و کرسئی
این اسد غالب شدی هم بر سگی / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد گر بود غالب بر عقوق / نوبت گاوان بد آن و گاو زرد
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلک سنگ و خاک و کوه و آب / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر دو یار / روی بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچ دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خواب بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنک اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود

فوق آمد جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
گفت در ره موسیم آمد بپیش / گر به بیند دیده اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / بر همه مان گشتم ناپیدا ز نور
بر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن او زان نور شد بکم
نور دیگر از دل آن نور رست / پس نزه جست آن تا بیش جست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / بی همه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونک نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می گسست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایون وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه کعرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می گداز اندر و نماند ش شاخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگر گونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان جمله آتشین
زین نسق میگفت آن محو جهود / هیچ جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بندگیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندگیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اولیست او را گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام ناآرد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چون بود شرشان / هجشان را باز دان از فرشان

مثل

سوی جامع می شد آن یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوبزن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه خود
خونچکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانک دریابد ولی را نفس بد
زانک گرگ ارچه که بس استمگرست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابرا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزونتر از شماست
جمله دانند کین چرخ بلند / هست صد چندانک این خاک نژند
کو گشادی رقعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان
کو عجایبهای بام آسمان / کو غرابیهای کنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچ دید بیاران جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس سلیمان گفت کای یاران من
پس مرا گفت آن یکی ز طوطیان
وآن دگر داعی صاحب قران
چیزکی پس مانده دید هر دو
آن هنرمندان بر فن راندند
آن دو ناقص فضل خود در
ای سلیم گول وا پس مانده
پس بگفتندش که الله تو خرس
گفت چون فرمود آن شاه
تو جهود از امر موسی سرکشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم
پس بگفتندش که والله خواب
خواب تو بیداری هست ای
در گذر از فضل وا زجلدی
بهر این اقرار مان یزدان
سامری را آن هنر چه سود کرد
چرخ کشید از کیمیا آن سامری
بو الحکم آخر چه برخورد از هنر
خود هنر آن دانک دید آن
ای دلیلت کند تر چون لبیب
چون دلیلت نیست ... ای
ای دلیل تو مثال آن عصا
غلغل و طاق و طرب کرده اند

پیشم آمد مصطفی سلطان من
با کلیم چون نرد عشق باخت
برد بر اوج چهارم آسمان
تو مران ... و حلوا را عجوز
نامه اقبال و منصب خواندی
با ملایک از هنر در بافتند
بر جو بر کاسه حلوا نشین
ای عجب خوردی ز حلوا در قفس
من که بودم تا کنم زان امتیاز
گر بجوانند در خوشی یا ناخوشی
من نوائی یافت از چرخ ...
خورده ام حلوا و این دم ...
تو بدیدی وین به از صد خواب
که به بیداری عیان ... اثر
تا خدمت دارد و خلق جن
ما خلقت الانس الا یعبدون
کار فن از باب الگهش مرد
که فرو بردش بقعد خود زمین
سر نگون رفت ای ز کفران تو
لی کبد کد علی النار الکیحات
در حقیقت از دلیل ...
کور هی خورد ز کیری مینکر
در کفت دل ... الحکمی
که کی بینم مرا معسر ... داد

منادی کردن سید ملک ترمد که در سه باچهار روز سمرقند رود هم خلعت و اسب و غلام و کنیزک وچندین زر دهیم و سود دلقک

سید ترمد که آنجا شاه بود
داشت کاری در سمرقند او
زد منادی کانکه تا پنج روز
بخشم او را ز گنج بیشمار
دلقک الله ده بود آنرا شنید

مسخره او دلقک آگاه بود
جست الاقی تا شود او مستنم
از دم پیغام خوب با فروز
تا شود میر و عزیز و الله ...
برنشست تا به ترمد ...

مرکبی دواندران ره شد سقط
پس بدیوان درد بود از گرد راه
غلغلی در جمله دیوان فتاد
خاص و عام شهر دل شد در دست
با عدو قاصری در قصد ما
که زده دلقک بیران در شب
جمع گشته بر سرای شاه خلق
از شتاب او بحشر اجتهاد
آن یکی دو دست بر زانو نهاد
از تغیر و فتنه و خوف نکال
هر کسی قالی بجه ز ... قیاس
راه جست و راه دادش شاه
هر که می پرسید حالی زان ترش
وهم می افزود زین فرهنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرام
تا که باز آید بعقلم دمی
بعد یک ساعت که شد از وهم و ظن
کو ندیده بود دلقک را چنین
دا بهادستان و لاغ افراشتی
آنچنان خنداش کردی در ...
که ز نور خنده خوی کردی ...
با امروز اینچنین زرد و ترش
وهم در وهم و خیال اندر خیال
که دلش با غم و پرهیز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود
این شهر ترمد از و در بیم بود
گفت زود شهاز کر تا جای خبت
گفت می در ده شنیدم آنکه شاه
که کسی خواهم که تا زر ده روز
بخشایدم و را اندر عوض
می شتابیدم بر تو بهر آن

از دوانیدن فرس را زان عطش
وقت ناهنگام ره جستا و شاه
شور ستی در وهم آن سلطان
تا چه تشویش و بلا حادث شد است
یا بلای مهلکی از غیب خاست
چند اسب نیمی در راه کشت
تا چرا آمد چنین ...
غلغل و تشویش در بزم فتاد
وآن دگر از وهم و بیدا کنان
هر دلی رفته بصد کوی خیال
تا چه آتش او فتاد اندر زمین
چون زمین بوسید گفتش خیر بود
دست بر لب می نهاد او که خمش
جمله در تشویش گشته و تنک او
یکدمی بگذارید تا من دم زنم
که فتادم در عجایب عالمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که از او خوشتر نبودش همنشین
شاه را او شاد و خندان داشتی
به گرفتی شکم را باد و دست
دود را افتادی ز خنده گرد ...
دست بر لب میزند کای ...
شاه را تا خود چه آید از ...
زانکه خرم شاه بس خون ریز بود
بالجمله یا سطوت آن عنود
در فن دلقک خود آن ...
انچنین آشوب شور تو چیست
زد منادی این سر شاه راه
تا سمرقند او چو سگ با فروز
چون شود حاصل ز ... عوض
تا بگویم که بد ایرم آن توان

محسنی جستی بیابد از چو من … باد این امتد را این من منی
گفت شه لعنت برین زهره‌ت باد … که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر این خام ریش … آتشی افکندی در این مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم … که الا قایم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته … خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده … محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر … قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد … شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم … زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی … آمد این سو مرغکی زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید … یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگه است … زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس از آن یاری که امید شماست … از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار … لیک بس کن پرده زین در برمدار
باز رو تا قصهٔ دلقک جهول … کو بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را رهی … بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست … رای او گشت و پشیمان گشته است
ز آب روغن کهنه را نو میکند … او بسخرگی برون خو میکند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ … باید افشردن مر او را بی دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی … نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او … در نگر در اضطراب و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم … زانکه غمازست سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر … که بشر بشر شد آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با زحیر … صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر … کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم ای قدیر … نیست استم رست خاصه بر رهی
شه نگردد آنکه می رنجاندش … از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد … کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید … چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنید او را چو دهل اشکم تهی … تا دهل وار او دهدمان آگهی
تر و خشک و پر و تهی باشد دهل … بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر خود را از اضطرار … آنچنانکه کرده این دلها قرار
چون خلاف این هست صدق با فروغ … دل نیاساید بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان … خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی میزند … تا بکه اش از دهان بیرون کند
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد … چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد … تا دهان و چشم از این خس وارهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش … روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم … من نمی‌پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا … اندر آن مستعجلی نبود روا
و آنچ باشد طبع و خشم عارضی … می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود … انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام … خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تاخیر به … تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی … تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا … غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم … چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا … داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را … کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش … لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است … موضع شه اسپ هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست … شاه را صدر و فرس را درگهست
نیست باطل هرچه یزدان آفرید … از غضب وز حلم و ز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز … شر مطلق نیست زینها هیچ نی
عدل چه بود وضع اندر موضعش … ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نفع و ضر هر یکی از موضع است … علم از این رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود … در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند … سیلیش از خبث مستنقی کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن … که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد … چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر آمر را … بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی … چرک را در ریش مستحکم کنی

پنج ساله [illegible] یاد آمده

[illegible] شنده شد [illegible] گفت [illegible]

تا خورد مر جمره را در زیر آن / هم سوی باشد و بچه زنان
گفت دلقک من نگیرم که ذا [illegible] / من همی گویم بحسن بیا ره
بین ره صبر و تانی در مبند / صبح کن اندر شب مکن برد خود
تا ناف بر بغیتی بر زنی / گوشمالی من با بقائی کنی
در روش عیشی کجا خود [illegible] / چون همی شاید شدن در [illegible]
مشورت کن با گروه صالحان / ای بسا اشرشا و در هم بران
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر بود
این خردها چون مصابیح افزود / بست مصباح از یکی روشن تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مستغل گشته ز نور آسمان
عزت چون پرده انگیخت است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت پیروا مطلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول / امتحان عقل که بود اندر رسول
ز انکه میراث از رسول آنست بس / کو بهین بند عینها از پیش و پس
در بصرها میطلب هم آن نظر / که بیابد شرح آن این مختصر
بهر این کرده است منع آن باشکوه / از ترهب و رشدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است / بر سری تو فتیش ز سلطان [illegible]
کلاه دعا شد با اجابت مقترن / کفوا و بنود کبار انور حسن
در هری اش آنکه جان جامضی است / حجت ایشان بر حق داحض است
که جو ما را عجوا فراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود آن
هیچ بگردان ان انجری [illegible] / که بدید آید معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر کردی اجل / سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس / جهد از تو خطرت قبله شناس
کر از این انبار خواهی بر و بر / تیم ساعت هم ز هم در دان
گند ران دم که شرع زیر [illegible] / مبتلا کردی تو با بیش الغرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته دراز و بر گرفتن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلق

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ئی می آمدند
نرد دل با همدگر می باختند / از وساوس سینه می پرداختند

هر دو را دل از تلاقی مترع / همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان بازبان بی زبان / الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت این شاد آمدی / جوش نطق از دل نشان دوستیست
بستگی نطق از بی الفتیست / دل که دلبر دید کی ماند ترش
بلبلی گل دید کی ماند خمش / ماهی بریان ز آسیب خضر
بارها با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
ادی ره را هست یا اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و داد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رویتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بل که ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم زبان و یار داود و ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش چغز را که من نمیتوانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب میان ما وصلی باید که چون من بر لب آب آیم ترا خبر توانم کردن [illegible] آئی مرا خبر توانی کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای فخر هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب بانگ عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از حکایات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / که دران سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان / زانک بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشق‌ترست
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق عاشق جز نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود / هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند

نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث کو بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رشد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنک خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نیکویی میندار ای اجاج این جا مال که فی التأخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که ابن وقت است او را بنگرش نظر محتاج نکرد اند چندانش مستغرق دارد در کل از سر و حال خوف

صوفیی را گفت خواجهٔ سیم پاش / ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم / زانک امروز این و فردا صد درم
سیلیی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دستت رسد / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خنده زد از ماء معین / لب لب جو سبزه دارد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور که آنجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهان دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخواستم / می نبینم از کجاست رحمت
آمدت در آب ترمن بسته شد / زانک ترکیب زجاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن ملاح / تا ترا من یاد کنم من آنکه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا رحد بر رشته کرده کشف راز
یکسری بر پای این بنده دو تو / بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آیم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست آن جوبه رسیمان بر پای جان / میکشانند بر زمینش زآسمان
جعفر جان در آب خواب ببوی / رسته از موش تن آید در جوی
موش تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان بچشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب خوش
باقیش چون برخیزی ز خواب / تشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گرفتم پای بست / زان آن سر دیگر تو بر پا عقده بست
تا توانم من درین خشکی کشید / سر بر آنک شد سر رشته دید
تلخ آمد ز حال جعفر این حدث / که مرا در عقده آرد این خبث
هرکرا هست درد لمرزی نهی / چون در آید زانفی بود لهی
وصف حق کردان آن فرست ذم / نو برد لا التوح کی کردست هم
امتناع پیل از بزان ز بیت / با جدا آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت می کشیدی بی دلیل
گفتیی خود خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صولت افزای او
چونک کردندی سرش سوی یمن / پیل نرصد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با وه رود
نی که یعقوب نبی کعبت آن زمان / که از و جستند یوسف را کهان
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / مهر یوسف با همه اخوان او

از پدر چون خواستند آن دادران / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
که چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود را ببیران و طعین
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / میفزاید در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آنرا نکرد او اعتداد
درگذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فقس / موم گردد بهر آن شهرها هستش
کی بیابد کو بدی که میل او / چون درین شد هرچه افتد بد او
خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن بنا شد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا اش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهایندش مدام / از خمار صد هزاران ریشت خام
عاقبت آنجهت او استاد شد / جست از زرق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
تو اعتقاد سست پر تقلیدشان / در خیال دیده بی دیدشان
ای عجب حق فی نزند و راک / بیش خرد و مد بجزلی نشان
زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مستان نو / می رسند اندر شهادت جو بجو
کاروان بر کاروان زین بادیه / میرسد در هر مسا وقت و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد برو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده شاهست آن زین سو روان / و آن از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی میگری راس مال / بلک از بهر غرضها در مال
پس مسافر این بود ای رهرو / که مسیر و روش در مستقبلست
همچنان کز پرده دل بی کلال / دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرس اند / در پی هم سوی دل چون میرسند

جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه‌ی دل شتابان از ظما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند / دایما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان توست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر کین بدند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشه‌ی خشک زشت ناسزا / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شاه تن / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونک بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندم چون آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پرخمار توست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم باز از همت با همت شدست
تا ز بس همت که یابد از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکار توست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو می‌پرید / از عطای بی‌حدت چشمی رسید

ناف

یافت بینی بوی گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی به حس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت دزدانی که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شد

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد / با گروهی قوم دزدان بازخورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر در خرج بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه‌ی زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حق ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از آن شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنتمان شوی
بعد از آن جمله به هم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمندی انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان بدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دیدند و بگفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش او / این گرفت ما هم از تفتیش او
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر ذره‌ها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر برزنند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض / پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پرده دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس بدید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن او / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو [illegible]
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دل ما بی‌خبر
ای یرانا لانراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزه بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری

رو بدو آورده چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر آن چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها کردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آن گاو بحری که گوهر از قعر دریا برآورد شب بر ساحل دریا نهد و در درخشش و تاب آن می‌چرد بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد [illegible]

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذاش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان کند در عدن
تاجرش داند و لیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل گاو نی
هر گلی کندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست ما را منتظر او ز وفا

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را لب جو
و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سر رشتهٔ عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد در هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی / کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست ای بد گمان / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو موری و تن چو دانه گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی / مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ … بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان … بی قفس کش کی قفس گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر … عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید … نی ز چشمی کو سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن … عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام بین … مخلص مرغ است عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت … وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت … سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک … در بشر عیسیست از جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار … مرغ گردونی چو چغدش زاغ وار

قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن بودن و بعد از آن بشهر خود باز آمدن و فرزندان او و پریان ناشکیفتن بحکم جنسیت

بود عبد الغوث هم جنس پری … چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر … و آن یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی … یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست … خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه … گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش … بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان … که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست … هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده … شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان … قهرها را جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد … زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم … هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او … هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم … در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده … اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم … می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین … اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود … باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر … که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان … چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر … بی خبر را کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد … او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری … طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل … همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا … از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری … صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار … از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست … از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش … ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت ماروت ای پسر … چون بگشت و داد شان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون … در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد … لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان … موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین … خوپذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف … تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک … چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو … گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود … سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار … به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند … صد هزاران زنده در ظل وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید وظیفه و او را خبر از وفات محتسب نی حاصل از هیچ زنده وام

آن یکی درویش ز اطراف دیار … جانب تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده … هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی … سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال … در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی … آن بدی در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب … کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته … وام بی حد از عطایش دوخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد … که به بخششهاش واثق بود مرد

… گزارده نشد الا که از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وام داران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقاییش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را در بقا
روبهی که هست آن شیرانش پشت / بشکند کلهٔ پلنگان را بمشت

آمدن جعفر صادق رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنهای و مشورت ملک آن قلعه با وزیر خویش در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و [illegible]

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ / قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ
یک سواره تاخت تا قلعه بکر / تا دری قلعه ببستند از حذر
زهرهٔ نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره هست اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم نشست / گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچو فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگوسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / کو همی زد یک تنه بر امتی
چون دید روی آن قباد (چشم من) / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادِ ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
برزدندی چون فدائی حملهٔ / خویش را بر گربه بی مهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وآن دگر گوشش دریدی هم بناب
وآن دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون‌شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش ببانگ گربه هوش
لیک جمعیت ندارد جانشان / بانگ گربه کرد بد دل را نشان

خشک

خشک گردد موش زآن گربهٔ عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هُش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و نبرد / چون عدم باشند پیش شیر فرد
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه تن
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببینند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او نقابی آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواست تا آن پرده / گردد این نور قوی را ساتره
پرده گفت از گلیمت ساز بین / کان لباس عارفی آمد امین (یقینی)
کان کسا از نور صبری یافت تاب / نور جان در تار و پودش یافت تاب
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذرهٔ / قدرتش جا سازد از قارورهٔ
گشت مشکاة و زجاجی جای نور / که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکاة و دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / بی چنین آینه از خوبی من
بر نتابد نی زمین و نی زمن / بر دو کون اسب نشر تاختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آینه ولی شرحش مپرس
گر بدی پرده ز غرلیس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
زانچنین دیوارها نافذ شدی / نور بره با نور حق جز فی ذری
کشته بود آن نو بره صاحب تیغ / بوده وقت سعه جزقه عاریه
زآن شود آتش همی سقی خسته / کوست با آتش نه پیش آموخته
وز هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد

یابد از من پادشاهیها و بخت / پس عریض آینهٔ برساختم

اولا بر جست یک چشم و بدید   نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر   هم بکشاد و بکرد خرج آن گهر
همچنان مرد مجاهد نان دهد   چون برو زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری   که ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار   دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویرانه است   لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه ام   یاد آرد از رباط و خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور   می فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در   یوسفست این سو بسیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه کش روزنه است آن طرف   دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن   در شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست   کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر   این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را   دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن   دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی   که رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را زنش   زنده کرده مرده غم را ز نیش
نی همه ملک جهان دون دهد   صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داده حق   ملکت تعبیر بی درس و سبق
شه غلام او شد از علم و هنر   ملک علم از ملک حسن استوده تر
ملکت حسنش سوی زندان کشید   ملکت علمش سوی کیوان کشد

رجوع کردن بحکایت وام کرده و آمدن او با مید عنایت آن محتسب سوی [illegible]

آن غریب ممتحن از بیم وام   در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان   خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی   بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه و رجال   از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی   جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور   ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض   ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریزست و کوی دلستان

فر

فر فردوسیست این پالیز را   شهر تبریزست و کوی دلستان
هر زمانی فرحه روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان
خانهٔ آن محتسب جست آن غریب   خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد   مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش   چون رسید از هاتفش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود   در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر   گشته بود آن خواجه رنجور و ضریر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد   گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند   همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیخویش بود و بعد از آن   نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تقویم بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار   مجرمم بودم بخلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود   هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد   او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار   او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر   خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات   وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین   در وثاق او و صد چون او مکین
زر از آن تست زر او نافرید   نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش   کز سخاوت می فزودی شادیش
من مر او را قبله خود ساختم   قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین   عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید   وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها   وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش   مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اسطرلاب اوصاف علوست   وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی مینماید عکس اوست   همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت   بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح   عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این سطرلاب رشاد   بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد چون تنجیم این   غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون   عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون نمود   همچو شیر کو اندر چه دوید
آن برون دان آنچه در چاهت نمود   ورنه آن شیری که در چه شد فرو
بر در خرگوش اندر کای فلان   در کجا هست آن شیر ژیان
در دوی اندر چاه کین از وی بتن   چون از و غالب‌تری سر برکش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد   از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست   این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم اندر تن چو کینی میکشی   ای ز بوی شش غلط در سرکشی
آن عداوت اندرو عکس حق است   کز صفات قهر آنجا مشتق است
و آن گنه در وی ز جنس جرم توست   باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر ایشان مینمود   که ترا او صفحهٔ آینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای خسی   اندر آینه بر آینه مزن
میرهد بر آب استاره سنی   خاک تو بر عکس اختر میزنی
کین ستاره نحس در آب آمد است   تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش   چونکه بیند اریکه ز شبه اختری
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند   تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما   هم بدان انحاس باید کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست   نحس این سو عکس نحس بی‌سوی است
داد داد حق شناس و بخششی   عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد و حسان افزون بدی   تو بمیری و آن بماند مرد رب
عکس آخر چند باید در نظر   اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
چون چو بخشش کرد بر اهل نیاز   با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالد بن شد نعمت منعم علیه   محیی الموتی است فاجتنوا ...
داد چون با تو در آمیزد لحم جان   اجتنابی کی تو باشی ور توان
گر نماند اشتهای نان و آب   بد مدت بی این دو قوت مستطاب
نه یکی کو رفت چون در لاغری   وز بهی پنهان بخند آن سرکی
چون پری را قوت از بو شد   هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو زان سازی   چون بعشق خویش زنده میکند
ز وحیلهٔ عشق خواه و جان بخواه   تا ز و آن زنده خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف زلال   اندر ان تابان صفات ذو الجلال

علمشان

فاصلان

علمشان و عدلشان و لطفشان   چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق   ناصلان مرآت آگاهی حق
قرن‌ها بگذشت و این قرن نوی است   ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم   لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام   وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار   عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان   بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفت‌ها چون نجوم معنوی است   وانکه بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آینهٔ خوبی او   عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال   دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست   چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول   خر مرادا ای اجل انشاه ...
خواجه را چون غیر گفتی از قصور   خل دوشاب است و دوشاب است خل
خواجه را که در گذشتست از اثیر   جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجهٔ جان را مبین جسم گران   مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین   منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شب پره مخوان   آنک او مسجود شد ساجد مدان
عکس‌ها را ماند این و عکس نیست   در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید او جامد نماند   روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق   نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود   خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد   دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال   چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم   کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست   دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست   روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست   نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی   لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی   هست کز روزنها نشد آن آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش   اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت   در میان روزن و خورشید الفت

ستارهٔ بزرگ

مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد چون از درخت / عیب بود گر بنهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / چون میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت دان / زیر این سایه سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آید ای عم [illegible] / نان چرا می‌گویش محمود جوان
خاک ره چون چشم روشن کرد / خاک این را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شرف / من چرا بالا کنم رو در علو
شد فنا هستش مخوان ای پاکرخ / در جنین چون خشک کی ماند کلوخ
مثل این خورشید کی تابد هلال / با چنان رستم چه باشد زال زر
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز هستی‌ها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانی و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

ماندی از هر دو طرف

مثل دو بینی همچو آن غریب شهر کاشی عمر نام که از یک دکانش بدکان دیگر حواله میکردند و او فهم نمیکرد که همه دکانها یکیست درین معنی که بعمر نان نفروشند همین [illegible] که من غلط کردم نام عمر نیست چون بدین دکان تدارک کنم نان

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بصد دانگت نفروشد لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به که از پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نان جوی / بر دل کاشی شدی عثمان علی
این از آنجا گوید این خباز را / این عمر را نان فروش ای کاسبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید / پس فرستادش بدکان بعید
کین عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همش زان سو حواله میکند / هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی‌حواله و بی‌زحیر
احول دوبین چو بر شد [illegible] / احول دوبینی ای مادر [illegible]

الله

اندرین کاشان دنیا احولی / چون عمر میکرد چون موی علی
هست احول را درین ویرانه دیر / گوشه گوشه نقل شو ای تمر خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصه هر دو سرا
وارهیدی از حواله جابجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو عجب دیدی یا بحق / [illegible]
که شرا از [illegible] این عکس [illegible] / چون حقیقت کرد وی میوه فروش
چشم از این آب از حول حر می‌شود / عکس می‌بیند سبد پر می‌شود
پس بمعنی باغ باشد این سبد / پس بشو عریان [illegible] از خزان
باد کو ناکو نشست بر پشت خزان / هین بیکچوب این خران را تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهر است / بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
بر همه جو باش این حکمت مران / وندرین جو ماه بین عکس جوان
آب خضر است این نه آب دجله / هر چه اندر وی نماید چون بود
زین نکو جوی ماه کو بدست هم / من نه عکسم [illegible]
اندرین جو آب بر بالاست پست / خوش آه بالا خواه و در پستی دار دست
[illegible] این جو عکس ما / ما و دل این پر لقمه روی ما
اندرین جو هر چه داری تو مراد / باز بین و شکر کن پرهیز یاد
اندرین جو هر چه [illegible] / از نعیم و ناز و تاج و تخت و دین
جمله مخلوقات و خلق هر دو کون / گشت موجود اندرین جو بلکه لون
این سخن پایان ندارد آن عرب / گریه کرد اندر حق خواجه شد کئیب

تضرع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندکی [illegible] تربت محتسب زیارت و این واقعه را [illegible]

واقعه آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بر او دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرحبا و عونث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفا بمرد
در اجد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد / کردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانک انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت / آنچ کردی گور گردد شاهیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سرمدی شاهی دهد آنچ بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که صد چندان کنی / با من خسته بجای آری نعم
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم بستان و صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خدای آن کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی آزادم و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجید آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی میپرد / سایه او بر زمینی میزند
جسم سایه سایه سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جواب نادر خوش اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنک کردی عقلها را بی قرار
چند همچون فاخته کو می‌زنم / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه است / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه است
کو همانجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم پر دو بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتی است / باد جوی بهر کشت و کشتی است
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند
قوم الله است نی کوکو همی / کاش جولاهان ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق
جزر و مدش بد بحری در رسید / منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه بهر دم دام و می بی دشت بیش / جست از این نقره صد دام بیش
حق کشیدت مانده ام در کشمکش / می دوم تو میدوی ای خاک تو خوش
همتی میداد در پر جستنت / ای همایون روی و دستت و همتت
آمدم بر چشمهٔ آن اصل عیون / یافتم در یک بجای آب خون
چرخ آن چرخست تاب آن تابست / جوی آن جوی است آب آن آب نیست
بحستان بستد کو آن سلطان / اختران بیند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / بو بسوی بحر رقم من بیشهم
مجمع و پای علم مأوی العزون / هست جمع کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / هست حاضر در کف نقاش فر
دمبدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را میبرد / بخل می آرد سخا را میبرد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون کرده و برید و متصف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می شوی تی میشوی / پس بدان کندر کف صانع توی
چشم بند از چشم روزی که رود / صنع از صانع چه سان پیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم ...

بود امیری را یکی اسپی گزین / در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب بگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روحنت / چون بر و افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر هست و غنی / اندو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبم در رباید بی حقی
جادوی کردست جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لا حول کرد / فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید / فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه آن سریست / کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نی روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی بینم تو می تانی ببین
چونکه خوارزمشه ز سیران باز گشت / با خواص ملک خود همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و غبن تا لب رسید / جز عماد الملک زینهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم تر خود نبد زو سروری / پیش سلطان بود چون پیغامبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / راهبی شب خیز و صائم در سخا
پس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم بذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب همچون هلال
در امیری او غریب و محتشم / در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیره غارت کند

آن یکی اسبست جانم رهن اوست   گر بمیرد مردم یقین ای خیر دوست
گر بمیرد این اسب از دست من   من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا بنوشت کی داده است   بر سرم مالد ای مسیحا زود دست
از ذنوب و زرق عقارم صبر نیست   این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گریه نداری باورم   امتحان کن امتحان گفت و بدم
آن عماد الملک گریان خشم مال   پیش سلطان درد و بید [illegible]
لب ببست و پیش سلطان ایستاد   راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید   واندرین اندیشه اشرابی شنید
کای خدا گر آن جوان کج رفته راه   که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر   گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
ز انک محتاجند این خلقان همه   از گدای گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال   رهنمای جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتابی خوش مساغ   روشنائی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما   کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار   همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد   کرم را خورشید جان می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست   کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می رسد   دشمن خود را نواله می دهد
لیک خفاشی که او ره گم کند   آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست   چشم بازش راست بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو   در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد   علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتئاب   تا نتابی سر ز بود بکر آفتاب

مواخذهٔ یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن

آنچنانکه یوسف از زندانیی   با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی   پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز   تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانی در اقتناص   مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جمله گان زندانیند   انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادره یی فرزانه یی   تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین   ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد   وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکو خصال   ماند در زندان ز داور چند سال
که خورشید آمد از تقصیر داد   تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب   تا تو خواهی یاری از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز   یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود   باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد   که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد   تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق   که نه زندان ماندش پیدا نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم   ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش   در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی قیاس   خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت   میگریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون   ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست شاد   وآن یکی در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن   گنج در ویرانه است ای میر من
این نمی بینی که در بزم شراب   مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش   گنج جو و از گنج آباد ان کنش
خانهٔ پر نقش تصویر و خیال   وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر   که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف   پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن   پردهٔ بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست   کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست   ز آب صافی او فتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام   شب پرستی و خفاشی میکنم
سوی خود کن این خفاشان را مطار   زین خفاشی شان بخر ای مستجار
این سخن پایان ندارد ای جواد   کو ر خفا ندم و عمی الملک راد
این جواد زین جرم ضالست مر   که بمن آمد ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها   گشت جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش   در ریاض غیب جان طایرش
چون ملائک او باقلیم الست   هر دمی می شد بشرب تازه مست

اندرون سو رو برون چون پری
او درین چرخ کبود انتظار
اسب را الله کند آن زمان
الحق الله زیر این چرخ کبود
می ربودی رنگ او بهر دیده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو
ماه عرصهٔ آسمانرا در شبی
چون بیک شب مه برید ابراج را
صد چو ما هست آن عجب در سم
آن عجب کو در شکاف مه غنود
کار و بار انبیا و مرسلون
هم برون است هم ز افلاک دون
درمیان بیضه چون فرخها
معجزات انجا لحن بهد شرح گشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت
ز آب لطفش را تو یکسان مدان
لعل را از آن هست گنج مغتنی
آنک بر دیوار افتد آفتاب
چون دمی حیران شد آن نوی شاه
کای اخی پس چون اسپی نیز این
پس عماد الملک گفتش کای خدیو
در نظر آنچ آوری گردد نیک
هست ناقص آن سر اندر بیکران
درد لحوا رمشه این دم کار کرد
چون غرض دلالت گشت وی صفی
چونک هنگام فراق جان شود
پس فروشد آنکه اما فراشنا
وآن جمالی باشد و ابریق لی
این زمان که تو صحیح و فربهی
می فروشی هر زمانی در کان
پس در آن رنجوری رفتی اجل

در تن همچون لحد خوش عالمی
تا چه پیدا آید از غیب و سرار
پیش خوارزمشاه سرهنگ کسان
آنچنان اسپی بقد و تک نبود
خرم آن از برق مه نادیده را
کو سا صرصر علف بودش بجنگ
می برد الله مسیر و مدهی
از چه منکر می شوی معراج را
که بیک ایمای او شد مه دو نیم
هم بقدر ضعف حس خلق بود
هست از افلاک و اخترها برون
و انگهان نظاره کن این کار و بار
نشنوی تسبیح مرغان هوا
ز اسب خوارزمشاه کو ... گذشت
از سگ و از اسب فر کهف یافت
سنگ را و لعل را داود او نشان
سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنچنان بنود که آب و اضطراب
مکر خود سوی عماد الدین کرد
از بهشت این مکری از زمین
چون فرشته کرد از هیل تو در بو
پی کش و رعنا است این مرکب بلی
چون سرگاوست گویا این سرش
اسب را در منظر و خواره کرد
از سر گز کرباس پالی پوستی
دیو دلال دری ایمان شود
اندر آن شکی بیک ابریق آب
قصد آن دلال جز تخریق نی
صدق را بهر خیالی میدهی
همچو طفلی ستانی گردکان
نیست نادر کرد بود انت عمل

در

در جبالت صورتی چو پشه
هست آن آغاز چون بدر آن جنال
گر بقا قل منکری در آخرش
جوز پوسیده است دنیای امین
شاه دید آن اسب را با خشم جال
خشم شد دو گز همی دید از نغز
آنچه شرحست آنکه یزدان مستتر
خشم ره چون بآخر بود جفت
زین بکی دمش که نشنو او جست
خشم خود بگذاشت خشم او که بود
این بهانه بود و آن دیان مرد
در نبشتار حس او پیش نظر
پرده کرد آن نکته را بر چشم شاه
پاک تباهی که بر سازد حصون
بانگ دزدان گفت از قصر داد
بانگ در مجوس جوی و راز حسن برون
حسن حکمت چون نکو خوش آواز شد
بانگ گفت بد چو در وا می شود
بانگ در بشنو چو دوری از دهه
چون تو می بینی که بنگی میسکنی
چونک تقصیر و فسادی میرود
دید خود بگذار از دید خسان
خشم چون نرگس فرو بندی که کی
کار عصا کش که گزینی در سفر
دست کو را نه حبل الله زن
چیست حبل الله رها کردن هوا
خلق در زندان نشسته از هوا
چونت اندر نابه کرم از هوا است
خشم شحنه شعلهٔ نادانی هوا است
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین
روح را در غیب خود اشکنجها

همچو جوزی وقت دق پوسیده
لیک آخر می شود همچون هلال
فارغ آیی ز فریب فاترش
امتحانش کم کن از دور رس
وآن عماد الملک با حشم مکال
حشم آن پایان نگر بیچاره گز
گز پس صد پرده بیند جان رشید
پس بدان دیده جهان را جیفه
پس فسرد اندر دل شه مهر پست
هوش خود بگذاشت قول او شنید
از بیانات آن در دل شه مهر کرد
آن سخن که در میان چون بانگ در
تا از آن پرده نماید مه سیه
در جهاد غیب از گفت و فسون
تا که ما نگوید استد ست این با فزون
نبصرون این بانگ و در دا ننگرون
تاج در اندر وضح جنت باز شد
از سفر خود تا چه در وا می شود
ای خنک او را که وا شد سر
بر حیات و راحتی بر مبر نکی
آن حیات پی زوق بهات می شود
که بمردارت کشند این کرکسان
هین عصا ام کش که کورم ای اخی
چون بنی باشد از تو کورتر
جز برا هر وهی بنه دانی خفی
که هوا [illegible] مرغ کاو را
مرغ را پرها ببسته از هوا است
رفته از سبعه ربان شرم از
جا مهیج و بهشت را از هوا است
شحنهٔ احکام جان را هم ببین
لیک ناجی شکنجه در خفاست



ور برو از بد چیزی رسد   بیست چندان خود زیانشان اوفتد
کر بروام را ببرو لاتند زود   صد دو حجت بر ایشان بر کشود
از خدا امید دارم من لیک   که رساند حق را با مستحق
دو قضیهٔ دیگر او را شرح داد   لب ببند کر آن نخواهم بر کشاد
تا بماند دو قضیه سر راز   هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان   که غزل گویان و که نوحه کنان
گفت پنهان در جه سود ای کیا   پای ره راست و خوش بر خاکی
تا چه بدی دوش خواب ای بو العلا   که همی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیش تو بیداران   که رهیدستی ز خلقهٔ دوستان
گفت سودا تا که خوابی دیده ام   درد را خود آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را   آن شمرده جان بی دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی البقی   واجدٌ کالالف ان امرٌ عنی
مست بی خود اینچنین بر می شمرد   تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او ز درد   خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بوجحی   ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهادهٔ بیداری   بسته در بی دلی دلدار نی
خواجگی پنهان کنی در ذل فقر   طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج   آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج   دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفت آن مصطفی شاه نجاح   السماح یا اولی النعما رباح
ما نقص مال من الصدقات قط   انما الخیرات نعم المرتبط
جوششو افزونی زر در زکات   عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه ات را پاسبان   و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ   زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه   ز آن غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودی   در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلمی   اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی   در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شه زاده   گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری کر بنود ز آن نغش   گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود

بود شاهی بود او را سه پسر   هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر   در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شه زادگان استاده جمع   قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر   می کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب   می رود سوی ریاض مام و باب
تا ز ره می باشد ریاض والدین   گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل   خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید   که ز فرزندان شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین   متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین   مایه ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده   پاره پاره ز این و آن بربوده
از زمین و آفتاب آسمان   پاره ها بر دوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان   باز بستانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده بود پایدار   تنگ آرد دزد را تا پای دار
عاریه ست این کم همی باید فشارد   کآنچ بگرفتی همی باید گزارد
جز نفخت کآن ز وهاب آمده است   روح را باش آن دگرها بیهده ست
بیهده نسبت به جان می گویمش   نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از چشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و جستن از چشمه‌های آب‌های بی‌وفا که علامت ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دائم باقی سست کاری ماند درون جان توئی

چند از این کاریز اصل چشمه‌ها   فارغت آرد از این کاریزها
تو صید ینبوع شربت می کشی   ضرج ز آن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی   ز آن شراف چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو آب از گل بود   رابطهٔ این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون   در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن قلعه کند   تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندد آن سپاه   تا نباشد قلعه را آن دستگاه
آن زمان یک چاه شوری از درون   به ز صد جیحون شیرین از برون
تا قطع الاسباب و لشکرهای مرگ   همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار   جز مگر در جان بهار روی یار
ز آن لقب شد خاک را دار الغرور   کو کشد پا را سپس یوم العبور

گر عارت بهار ادرار نیست ...
یک چشمهٔ آب از درون خانه
به ز آن جوی کز او نه بیرون آید
از جویها که بیرون ...

پیش از آن بهر است بر حبس ملید | که ببینیم درد تو چیزی بجید
او بگفتی هر ترا وقت گناه | دور او از قهر رخ وده که درمان
چون سیاه رخ و آمد تب دم | خود همی گوید ترا من دیده‌ام
چون پی شیطان بدین سان زند | کو ترا در دزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با توام | در خطرها پیش تو من می‌روم
اسیرت باشم که تیر اندر تک | مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش | رهی شیری هلا مردی الله باش
سوی کفرش آرد زین عشوه‌ها | آن حوالت خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد | او بغاها تا ه خنده لب گشا
هی بیا من طیب دارم ز تو | گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نه ترسیدی ز عدل کردگار | من همی ترسم دو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از بری | تو بدین تزویر هام کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار | رو سیاهند و رهن مستکبار
ره زد و ره زن یقین در حکم داد | در جحیم افکند و در بئس المهاد
گول را و غول را کور او فتاد | از خلاص و فوز یابد شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند | غافلند اینجا و آنجا افکنند
جز کسانی را که واگردند از آن | در جهاد فضل آیند از خران
توبه آرند و خدا توبه پذیر | اسرا و گیرند او نعم الامیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین | عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد بالا میکشد
کای خدا نان یا خریده غرور | نکر یاض فضل و نکر تغوی
بعد از نسیان بر گشتن رخ چو او | ای هوای جو بود دان ای او
چونک در بار و سایط بر شک کرد | تشنه چون ماهی ترک شکر کرد

روان شدن شاهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را

عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش | از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا | تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست | جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو

همچو آن حجره زلیخا پر صور | تا کند یوسف بناکامش نظر
چونک یوسف سوی او می‌ننگرید | خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگرد آن خوش‌عذار | روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند | از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او | حیثما ولیتم ثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند | در درون آب حق را ناظرند
آنک عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو | پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست | غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید | که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه | هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند | که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض | بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جوئی خرد سرتیز به | از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر | ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان | خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود | از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان ملال | در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست | که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع | چونک الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد | نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر | هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا | بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم | بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو | کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا | ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی | گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست | صد جهت را قصد جز محراب نیست

نگه دارید زان قلعه وجوه

این طرف را مخلصی یکخانه‌ای / این هزاران سنبل از یک دانه‌ای
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پرزخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض چستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوست‌کام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری بده
میخشان این بی که گوید از خرد / بر مگوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست آن خفیه‌کار
خود نگفت این مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
سوی آهوی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خربزست
چون مقلب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف / دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بحکم الانسان حریص علی ما منع بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن دژ طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانک معزول است گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال / چون پیاپی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صدگون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / می‌شود بافنده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاییدن ز ضر کش نیست
این مثل نالایق است ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود شادان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت حاجت بیارد سوی کسب / صورت بازو وری آرد بغصب
این ز حد و اندازه‌ها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش   هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید   وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم   لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست   فایده‌ی او بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع   فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی   چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بنده‌ی بی‌صورتند   پس چرا در نفی صاحب نعمتند
صورت نان و نمک کان نعمتست   فایده‌اش آن قوت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر   فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
این صور دارد ز بی‌صورت وجود   چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او   نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان   سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار   نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست   صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم   مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی   از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو   آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال   گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر   احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو   ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش   کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور بغیر صورتت نبود فرح   صورتی کان بی تو ناید در نوی
صورت شهری که آنجا میروی   ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان   که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی   از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی   گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل   کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند   گرچه سر اصلست سرکه کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم است   میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم   قوم دیگر پا و سر کرده گم
چونک گم شد جمله جمله یافتند   از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن شهزادگان در قصر آن قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین

خلف ... و هر سه عاشق شدن ... و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه   صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق   لیک ازین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید   کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعه‌ی هش ربا   هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان   الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت   آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود   فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان   چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ   دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید   چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن   که خبر کردند از پایان ما
کاینجا می‌کاری نروید جز که خار   وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد   با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست   هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او توست اما نه این تو که بتن   آن توی کو برتر از ما و منست
این توی ظاهر که بنداریش تو   هست اندر سود و نقصان بی رسو
سر صدف لرزان چرای ای گهر   توی خود را بی ملال میدان مکر
تو نه‌ای بیگانه هست با تو این تو   توی خود را یاب و بگذر زین دوی
توی آخر سوی توی اولست   آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین   من غلام مرد خود بین چنین
آنچه در آینه می‌بیند جوان   پیر اندر خشت بیند بیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم   با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را   وآن عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه   کشته و خسته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش   بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق   آنچنانک خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار   بعد از آنک بند گشتیم و شکار
سایه‌ی رهبر بهست از ذکر حق   یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا   چشم بشناسد گهر را از حصا
در تجسس آمدند از اندهان   صورت که بود عجبا اندر جهان

که در آخر واقف شدن

بعد بسیاری تفحص در مسیر
کشف کرد آن راز را شیخ بهی

نه از طریق کوشش بل از وحی حق
رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک بر رویست این
صورت پوشیده زاده چنین است این

همچو جان چون جنین پنهانست او
در مکتم پرده‌ها پنهانست او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن
شاه او پنهان کرد او را ازین

دختری دارد شهنشه بی‌مثال
در صفا و در کمال و در جمال

عربی دارد ملک بر نام او
که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد
هیچکس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت
وآن نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود
که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این بقدر حیله معدود نیست
زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقه عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بزبان بخواست در کوی و تعجیل کرد تا بگوید صدر جهان روی ازو بگردانید و او هر روز

در بخارا خوی آن خواجه اجل
بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار
تا بشب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود
تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز
آنچ گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زر بخش که بود آفتاب
زر ازو در سنگ و در گنج خراب

هر صباحی یک گره را راتبه
تا نماند امتی زو خایبه

مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بیوه‌گان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل
بر فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهی دستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام

شرط او بود آنکه کس با لب سخن
در نخواهد هیچ نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال
زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش
خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیر از جد فشرد
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر
پیر گفت از من توی بی‌شرم‌تر

کین جهان خوردی و خواهی تو طمع
کان جهان با این جهان گیری بجمع

خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را
پیر تنها برد آن توقیر را

غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو
نیم حبه زر ندید و نی تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رکو پیچید پا
ناکس اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد

هم بدانستش ندادش آن عزیز
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

چونک عاجز شد ز صد گونه مکید
چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست
سر فرو افکنده پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای

رفت او پیش کفن خواهی پگاه
که بپیچ اندر نمد پیش شاه

هیچ مگشا لب نشین و مینگر
تا کند صدر جهان اینجا گذر

بوک بیند مرده پندارد بظن
زر در اندازد پی وجه کفن

هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو
همچنان کرد آن فقیر صدقه‌جو

در نمد پیچید و بر راهش نهاد
معبر صدر جهان آنجا فتاد

زر در انداخت بر روی نمد
دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله
تا نهان نکند ازو آن ده‌دله

مرده از زیر نمد بر کرد دست
سر برون آمد پی دستش ز پست

گفت با صدر جهان چون بستدم
ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود
از جناب من نبردی هیچ جود

سر موتوا قبل موت این بود
کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدا ای حیله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوفست از صد گون فساد

وآن عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات

بلک مرگش بی عنایت نیز نیست
بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمرد باشد این افعی پیر
بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد که در عزب‌خانه‌ای شب خفتند

امردی و کوسه‌ای در انجمن
آمدند و مجمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتجب
روز رفت و شد زمانی از شب

زان غریب خانه رفتند آن دو کس | هم نخفتند آن شب از بیم عسس
کودکی را برد خندان چارسو | لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت | او فتاده اندر پس کون پشت خشت
... ادب برد از شب کمر هی | خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست | گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی | گفت تو سی خشت چون برداشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود | کردم اینجا احتیاط مرتقد
گفت اگر داری تو رنجوری نخی | چون نرفتی جانب دار الشفا
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی | کو کشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن | که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی مرتدی | می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان | من ندیدم یک دمی در وی امان
رو بمن آرند مشتی حمزخوار | پشهها بر قطعه کو حاجت فشار
وانک ناموسی هست خود از دیگر | غمزه در زیر گر ... میل بد مالش بکر
خانقه چون این بود بازار عام | چون بود خر کله دیوان خام
خر کجا ناموس تقوی از کجا | خرج در اندر خشیت و خوف رجا
عقل باشد ... نیکو | بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم می روم سوی زنان | همچو یوسف افتم و اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار | من شوم ... بر بیجا و دار
آن زنان از جاهلی بر من شدند | او ز باشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زن | چون کنم چون نی از ...
بعد از آن کودک بگوشه بنشست | گفت ای با آن دو مولانم ...
تا رهیدت از خشت از نگار | ور زجی تو ما در فروش کند ...
بر ... چادر ... | بهتر از سی خشت کرد اگر کوه
ذرهٔ ساعت عنایت بهتر است | از هزاران کوشش طاعت ...
زانک شیطان خشت طاعت | کرد و صد خشت خود را ره کند
خشت اگر پیوست بنهاده تو ست | آن ... از عطای آن ...
در حقیقت هر یکی مو زان ... | کان امان نامه ... شاهنشهیست
... صد فعل ... برد رک | بر کند آن جمله را حیره سری
شحنه از موم اگر مهری نهد | پهلوانان را آن دل بشکند
آن دو شه تا ر عنایت همچو کوه | سد شده او را جو کوه با شکوه

سد شده چون نهی بر صحه حسب

خشت را مگذار ای نیکو سرشت | لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
زودی ناموزان کم باد سنگ آید | وانکهان ایمن مخسب ای غم ملاک
قوم عالم را ز عبادت به بود | آنچنان علمی که مستنبط بود
آن سکون سابح اندر آشنا | به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد | می‌رود سباح ساکن چون عمد
علم دریایی است بی‌حد و کنار | طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او | او نگردد سیر خود از جست و جو
خنده در دریا و موج برغش | بندهٔ ذو النون حس ...
جوهر دریا و صولتهای او | علم باشد علم او جان عمر او
راه در دریا کجا ز خشکی بتو | هین بی ... کر و جان بده
علم باشد نردبان آسمان | عشق شد معراج فوق لامکان
کان رسول از جو بگفت آن دو ... | اینکه منهومان هما لا یشبعان

تفسیر این حدیث که منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

طالب الدنیا و توفیرا تها | طالب العلم و تدبیرا تها
پس در این قسمت چو بگماری نظر | غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت | کت کند زینجا و باشد رهبرت
بعد دنیا آخرت باشد یقین | کم برش زینجا است اینجا ای حزین
این سخن پایان ندارد باز دان | تا نمانیم از قطار کاروان

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر این واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن | هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و در سودا ... | هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی | در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان جمله‌شان | بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
یک زمانی از آتش دل هر سه کس | بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت آن برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر | ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم کردی بما هر که گله | از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد | ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی‌گفتیم کندر کش مکش | اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگی جنگ | گفته ماکه هین مگردانید رنگ

آن زمان را که بود اسپان وطا | جمله سرهای بریده زیر پای
ما سپاه خویش را بینی هی کنان | که به پیش آیند قاصر چون سنان
جمله عالم را نشان داد و بصر | زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم | چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم | گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبانی که جمله را ناصح شدی | نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو | دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای دلها برده صد تشویش را | نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای | پیش ازین بهر چه خود خندیده‌ای
وقت پند دیگرانی های های | در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان بدی | درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدند بد ساز تو | بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافندی به هوش | زان نسیج خود بغلتانی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش | دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن | پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
لعب آن تست بر روی بساط | خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاهی که دانشمندی را در مجلس در آوردن و شراب داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش | میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید | وز شراب لعل را با او چشید
پس کشیدندش به شه بی‌اختیار | شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کرد شه می رد او به خشم | از شه و ساقی بگردانید چشم
که به عمر خود نخوردستم شراب | خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می به من زهری دهید | تا من از خویش و شما از من رهید
می نخورده عربده آغاز کرد | گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل | در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون | از می احرار جز خرد و زبون
عرضه میدارند بر محجوب جام | حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
رو همی گرداند از ارشادشان | کو نمی‌بیند ندیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی | سر نصیحت اندرونش در شدی
چون همه نار است جانش نیست نور | که فکند در نار سوز آن جز قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گرفت | کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست | نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله‌زن | بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده | مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغلوب از او | مغز را پس چون بسوزد دور از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش | اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان | چون فقیر از شرب و بزم آن شهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی | چه خموشی ده به طبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد | هر کرا خواهد بفن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او | چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن | چون بخواهد در دماغش بانگ زن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد | شهره زو دارد و بیت استاد برد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر | درکشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ | در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد | سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه | سخت زیبا و ز غرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند | عقل رفت و تن ستم برد از بماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست | بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت | بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا | چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاه نرم و گه درشت | زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای | درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک | از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب | اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست | هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض | پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر | پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثال | که مکن ای شوی زن را بد سگال
ایمنی زیبا که هست آن نوعروس | خوش امانت دارد الله عرس
کانچه با او تو کنی ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی | نی عفیفی ماندش نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد | آتشی و اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوسته قالبها جدید / چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چی سغابه چی ملک چی آرسلان / چی حیا چی دین و زهد و خوف جان
حشمتان افتاده الله عین / کی چنین پیداست اینجا ای حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند با فقیه / دید آنجا زلزلة القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شد دو رخ پر شرار و پرنکال / تشنه چون دوزخ بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و هم / تلخ و خونی گشته همچون جام سم
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار / چی نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر بیا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زآن خورم که یار را چون دیدم داد
آنچ آن را می‌نوشم همچو نوش / کی دهم در خورد یار خویش نیش
آنچ او را میخورم از بیش خوش / میدهم در خورد یار از پنج و شش
زآن خورانم من غلامان را که / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زآن خورانم بندگان را زآن طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چو پوشم از حریر و از کتان / زآن بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوا هم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را این بطبع آورده / در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را / مبتلا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود / جان بر اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چون که صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد / از بلا او را دری رفت گشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر را مگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج نشنیده / کاندرین تعجیل در رنجیده
چند ندارد این سخن کوتاه کن / در حدیث عاشقان برگو سخن
چند ندارد این سخن ره و بود / کانتظار هست آن شهزادگان
شد فقیه و برد با خود خوب / از عطای خاص کشاف الکروب

روان شدن شهزادگان بعد از تمام نمودن ماجرا جانب چین

شادمان خوش روان گشتند زود / هر چه بود ای یار من اینجا بود
هر سه شهزاده چو کار افتاده / عشق در خود کوشمالی داده

صبر

صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم جمال داشت

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
تا بیامد خشت می‌زد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق خشتی می‌زند
آن ملک برخاست شب شد پیش او / گفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بنده‌گان از تیغ تو / وآن زنان ملکه لحاظ تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صدجا شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
گفتش افسونها بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوشش عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرد است او کشته
بر بزرگان شهد و بر طفلان است شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر
که خود در کشتی شفوه فرش کند / یا بعفرا پای تا فرقش کند
جز این دو پیش ملوک بی‌شمار / عشقشان از ملک بربود و تبار
جان این سه شه بچه هم گرد چین / همچو مرغان کشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بپولی آن سره / عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرغ جان فدای شیر او / کشت کشتند این عشق این چنین
کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با همدگر / گفتندی بصد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ابراز خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند

قال الله تعالى وعلمنا منطق الطير
و اوتينا من كل شيء

صورت آواز مرغست آن کلام
کز سلیمانی که داند حسن طبع
دیو بر بسته سلیمان کرد ایست
قال الله تعالى وعلمنا منطق الطير
چون سلیمان از خدا اشناس بود
تا زبان مرغ معانی فهم کن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر جنانی را که دید او اتفاق
بی فراق قطع بهر مصلحت
بهر استبقای آن روحی جسد
بهر جان خویش چون اشیاه
آن زلیخا از سپند تا بعود
نام او در نامها مکتوم کرد
چون بگفتی موم از آتش نرم شد
ور بگفتی بر کها خوش سطبند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت
ور بگفتی جی هما بونت بخت
ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی دوش دیگی بخته اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم
گر ستودی اعتناق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او
تشنه گی اش زنام او ساکن شدی
ور بگک درد تش زان نام بند
وقت سرما بود او را پوستین
عام میخوانند هر دم نام پاک
آنچ عیسی کرده بود از نام هو
چونکه با جان منصل گردید جان
بگذر خود خالی بر از عشق دوست

غافلست از نجال مرغان مرد خام
دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
علم مکرش هست غلماش نیست
و اوتینا من کل شیء علم
منطق الطیری علمنا کش بود
که نه بر ستی طیور من لدن
هر خیالی را نباشد دست بافی
آنکهش بعد العیان افتد فراق
کاعستا نه بر فراق آن منقبت
آفتاب از بره یکدم درکشید
همچو ملره از حروف ابیات
نام جمله جز یوسف کرده بود
محرمان را سر آن معلوم کرد
این بدی کان یار با ما کرم شد
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی به سر شهبان گفت
ور بگفتی که بر افشاند رخت
ور بگفتی که بر آمد آفتاب
یا جراغ افروزش یک لحته اند
ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی درد سر شد خوشترم
ور بگو میدی فراق او بکی
قصد او و خواهرا او یوسف بدی
می شدی او سیر و مست و جام
نام یوسف شربت باطن شدی
درد او در حال گشتی سود مند
این کند در عشق نام دوست این
این عمل نکند جو بود عشقناک
می شدی پیدا ورا از نام او
ذکر آن اینست و ذکر است آن
نیست گواه آن تلا بلو کنند

خنده بوی زعفران وصل داد
هر یکی راست در دل صد مراد
یار آمد عشق را روز آفتاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار
روز او و روزی عاشق هم او
ما هیان را نقد شد از عین آب
همچو طفلست او زپستان شیرکی
طفل دانند هم ندانند شیر را
کج کرد این گرد نامه روح را
کج بود در روش بلک اندرو
چون بیابد او که یابد کم شود
دانه کم شد آنکی او ستی بود

گر به نوهای پیاز آن بعاد
این نباشد مد هست عشق و داد
آفتاب آن روی را همچون نقاب
عابد الشمس است دستان ذوی بدر
دل هم او دلسوزی عاشق هم او
نان و آب و جامه و دارو و خواب
او ندانند درد و عالم غیر شیر
راه بود این طرف تدبیر را
تا بیابد فاتح و مفتوح را
جامکش دریا بود بی سیل و حوی
همچو سیلی عرقه و لزم شود
تا نمودی زنده ادم این بود

[illegible] مرو [illegible]
[illegible] تبلی معشوقی او [illegible]

آن مزدگین گفت ای اخوان
لاابالی گشته ام صبرم نماند
طاقت من زین صبوری طاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق
چند در ده فرقتش بکشد مرا
دیو من از عشق زنده بوده است
شمع جان عاشقان دا کرده خوب
چون عنا دق بشد مان هم بیات
عمرها باید طی عشقت ای صنم
دعوی فرغانی کردن جان
بط دان اشکستی کشتی جو غم
زنده زین دعوی بود جانم
که مرا صد بار تو کردن زنی
خواب کی بینم ولی در خواب نی
آتش از خرمن بیکر فرقت بس
کرده یوسف را نهان و مختفی
خفیه کردندش بحیله سازی

زانتظار آمد بلب این جان من
مهر را این صبر کاتش نشاند
وافتد من غیرت عشاق شد
زنده بودن در فراق آمد عاق
سر بنی تا عشق سر بخشد مرا
زنده کی زین جان و سر ننگ
زانکه سیف افتاد محا الذنوب
ماه جان من هوای صاف یاب
آن نه موتی جنانی می زنم
که ز طوفان بلا دارد فغان
کشتیش بر آب بس باشد قدم
من از این دعوی چگونه تن زنم
همچو شمع بر فروزم روشنی
مدعی هستم ولی کذاب نی
شبه روان راحم من آن ماه بس
حیلت اخوان ز یعقوب کی
کرد آخر بس رهی عمارزی

آن دو گفتندش بنصحت در سمر / که مکن زاخطار خود را بی‌خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر بر جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر / چون روی چون بودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / برپرد بر اوج افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش / یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکرف برگ
در حشایش چون حشیشی او ستیخ / مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / درفتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساح دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ بیداند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / درکشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی‌تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سرش خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سور زور و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
می کشاندت مکر برق بی دلیل / در مفازهٔ مظلمی بی میل میل
بر کُه افتی گاه و در جوی اوفتی / گه بدین سو گه بدان سو می دوی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو / ور ببینی رو بگردانی از او
در سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید این دلیل

گرهم من گوش سوی آن شگفت / زار او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنی چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو برق
ظن لا یغنی من الحق خوانده / وز چنان برقی ز شرقی مانده
هی درآ در کشتی ما ای نژند / یا تو آن کشتی برین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگست زین
می گریزی از پشه در کژدمی / می گریزی در یمی تو از نمی
می گریزی از جفاهای پدر / در میان لولیان و شور و شر
می گریزی همچو یوسف ز ابلهی / تا ز مکر خلق افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او / مر ترا لیک از عنایت بازجو
گر نبودی آن بفرمان پدر / برنیامد زو ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک کن ای پیرخر ای بی‌خبر
غیر پیری استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست / روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه می رود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه می رود شب زاغ خواب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته می رود در صد جهان

که بدانش چنین ره نداد دست / این خرها زان ولایت از کست
این خرها و بی روایات مجی / صد هزاران بی بروی شفوق
بکه خلافی فی بیان این عبوه / انجنانکه هست در علم ظنون
آن بجری آمد اندر لیل ناد / وین خصوص کعبه و وسط نهاد
خنزای تو بود بر جوی از کساه / نرد بانی باید تا بن کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم کشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کشم / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را از وی ببین
آنچ گوید آن فلاطون زمان / همین بود ابکذا [illegible]
جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویش که لم یلد
لشاه ما خود هیچ فرزندی نبود / ملک سوی خویش [illegible]
هرکه از شاهان ازین نوع گفت / کردنش با تیغ بران کرم جفت
شاه گوید چونک گفتی این مقال / یا بکن ثابت که می دادم مجال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ور نه بیت کنی ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذاب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند / کردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار / انچنین دعوی میندیش [illegible]
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که برین میلا [illegible]
گر برود صد سال ای کاکه / بر عمی آن انجاب [illegible]
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست / کشت کامل گشت وقت نقلست
صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطوب و از حروب / زان گذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هم رها کن پای من / فهم کو در جملهٔ اجزای من
استرم من تا توانم می کشم / چون فتادم زار با گردن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندق است / پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است / کان چنان پا عاقبت درد سر است

در بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را

باد رین ره آلدم ای کام من / یا چو بانام زده سوی وطن
بوک موقوفست کام در سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جهد / که بدانم که نمی باید جست
آن معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطوتین آن جستا با صفا / گردد شرح و بعد از آن
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی
کی بجد میجستمی چندین ورا / چون نبود از من حد اسکار
دانش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش بسری فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن وجود
کودک حلوایی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت / کاید میوه از آن عالی درخت
آن طمع زآنجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبود آن سو [illegible]

از برای حکمتی و صنعتی نیست تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستعد که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع که چه رو یابد مرادم زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید که ز ری همت بود آن مکتسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود چون ترا زانجای دیگر در گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق که بنشت آن حکم را مادر سبق
نیست نا چیز آن بود اندیشه ات تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سو هم رسد یا ز راه خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد می طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می فتد تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه طلبی بمصر وفا شود کی آنجا گنجیست

بود یک میراثیی مال و عقار جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان که بداد حق بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد یا ربی و یا ربی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست پر مشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین الاصبعین کز می لا این سرمست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع می کند او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می دهی از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او وآن خدایا گفتن و آن راز او
وآنکه اندر لابه و در ماجرا می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند از خوش آوازی قفص در می کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر آرد و کمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوشستش قد و خد کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد گویدش بنشین که حلوا می رسد
هم برین فن داردارش می کند وز ره پنهان شکارش می کند
که مرا کاریست با تو یک زمان منتظر می باش ای خوب جهان
بی مرادی های نیک و بد تو یقین میدان که بهر این بود

ز غفلت سوی من

رجوع کردن بقصه آن شخص که باو گنج نشان دادند بمصر

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر آمد او در یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست کرد کدیه ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی نهفت در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر گرم شد پشتش چو دید او برج مصر
بر امید وعده هاتف که گنج یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند خواست دقی بر عوام الناس خواند
لیک شرم و همتش دامن گرفت خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید زانتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بر رفت او بکوی / وندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن تا گدایی کند و گرفتن عسس او را [illegible] خوردن [illegible] بعد [illegible]

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
امر کرده شه که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمیست
هین ز رنج خاص مشکل ز اشتمام / رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ ببر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد ز آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری / راستی گو تا چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست / وا نما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ابراء ذمه محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / هم نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصریم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وآن دل محجوب نی / زآنکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مثل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان بحر و بحر این دو مرج
بحر جان افزا و بحر غمگداه / هر دو آن بر لب که بر دارندگاه
چون پیلکو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا قافله‌ها
کاله معیوب قلب کیسه بر / کاله پر سود و مستشرف چو در
زآن پیلوا هر که بازرگان‌ترست / بر سره و بر قلبها دیده‌ورست
شد پیلوا مر ورا دار الرباح / وآن دگر را از عمی او الجناح
هر یکی اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق گو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتلال / که همی سوزد از و تخمه و ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست وز تخمهٔ تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال
چون بهار غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن
شعرها در عشق قحبه گفته تو / بی‌ملالت همچو گل بشکفته تو
شعرها در صید شله گفته تو / بی‌ملولی بارها بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان چنانک / گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی کو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زر ستانان رسم باج
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرین کز و صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس زر خوش هر جا که هست

مات بود از جه نظاهر مرد نبود

مالی و ویران و اشتر و بری برید / که مرا دو تو منم کی ای شر ید
گفت در روزت جیم او خود درد نود / خاد بود از جه بظاهر ورد نود
مرد زد او با مادر ز غبن میکرد / تا شود در روت معصیت شکنی
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین ره آمده راز / بیش کری از سر جهلی خراد
بارها من خواب دیدم مستمر / که بغداد است گنج مستتر
در فلان سوی و فلان کوی دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجوی / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت قوت من / آب حیوان بود در جانوت من
رو که بر لوت شکرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو / آن من شد هر چه میخواهی بگو
خواه احمق گو مرا یا مبی گو / آن من شد هر چه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان / هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
گفت ما درویش روزی بد حسی / که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او کدی نداند عاقبم / خویش را من نیک میدانم که کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و رنج / او بدی بینای من من کور خویش
احمق گر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ور نه عقلم داد عقلی میدهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته با خدای شکر گویان

باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثنا گو شکر گو

حمله

جمله حیران مست او زین عجب / زانعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امید وادم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصر احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نباشد هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در کن خدمت نقد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
کز پی انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان کی نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناس / معجزه می‌داد حق وی نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذات او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار معجزه از دلها برکند
عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او بگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او به تحت الارض هامون در رود
گر به مصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زائل شدی
آمد و در سبط افکند او کلان / که بدان که امنی در خوف است
آن بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوف خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امرا کفر بر عیسی تنند … خویش را در خانه‌ای پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار … کرده اندیشه مسیحا تاجدار

هی میا و نزید من عیسی ام … من ابرم بر جهودان خوش خوشم

زو نرنجی بر دار آویزید کو … عیسی است اندست ما تخلیص جو

چند لشکری رود تا بر خورد … برگ او بی کرد و بر سر خورد

چند با زرکان زود بر بوی سود … عیب بیداری بسوزد همچو عود

چند عالم برد بر عکس این … زهر بیدار بود آن انگبین

پس ابرم ننهاده دل بر مرگ خویش … روشنها و ظفر آید به پیش

آن ابرهه با پیل بهر ذل بیت … آمده تا افکند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند … جمله را زآن جای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او شوند … کعبه او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند … که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عشق سعیش عزت کعبه شده … موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی بد صد شد … تا قیامت عزشان ممتد شد

او و کعبه‌اش شده مخسوف تر … از جهت این از عنایات قدر

از جهان ابرهه خیل عرب … گشته مستغنی ز فضه و ز ذهب

از جهان ز ابرهه همچون دره … آن فقیران عرب تا نکر شده

الکان برده که لشکر میکشد … بهر اهل بیت او بر دی کشید

اندر بین فتح عزایم زین همه … در تماشا بود در ره هر قدم

خانه آمد آفکجرا باز یافت … کار هشیار ز لطف خدا بی ساز یافت

مکر کردن برادران پند دادن [illegible] و تاب ناوردن او آن پند را

آن دو گفتندش که اندر جان ما … هست با سخنها چو نجم اندر سما

گر نگوییم آن نباید راست برد … ور بگوییم آن دلت آید بدرد

همچو چغزیم اندر آب از گفت لال … ور خموشیم اختناق است و وبال

گر نگوییم آتشی را نور نیست … ور بگوییم آن سخن دستور نیست

در زمان برخاست کای خویشان وداع … انما الدنیا و ما فیها متاع

پس برون جست او چو تیری از کمان … که مجال گفت کم گشت آن زمان

اندر آمد مست پیش شاه چین … زود مستانه ببوسید آن زمین

شاه را مکشوف یک یک حالشان … اول و آخر غم و زلزالشان

میش مشغول است در مرعای خویش … لیک چوپان واقف است از حال میش

کلکم

کلکم راع بدانند از رمه … کی علف خور دست کی در ملحمه

گرچه در صورت از آن صف دور بود … لیک چون دف در میان سور بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود … مصلحت آن بد که خشک آورده بود

در میان جانشان بود آن کیا … لیک قاصد کرده خود را اعجمی

صورتش آتش بود پایان دیگ … معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنیش اندرون … معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده پیش شه زانو زده … ده معرف شارح حالش بده

گرچه عارف بد شه از کل پیش پیش … لیک میکردی معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی … به بود از صد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف ساختن … آیت محجوبیست و حرز و ظن

آنک او را چشم دل شد دیدبان … دید خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان او … بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف پیش شاه منتجب … در بیان حال او بگشاد لب

گفت شاها صید احسان توست … پادشاهی کن که او آن توست

دست در فتراک این دولت زده است … بر سر سرمست او بر مال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی … کالتماسش هست یابد این فتی

بیست چندان ملک کو شد زان بری … بخشمش اینجا و ما خود بر سری

گفت تا شاهست در وی عشق تو … جز هوای تو صوابی کی کند

بنده کش نقش جنان در خورد شد … که شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شهزادگی در باخته است … از پی تو در غریبی ساخته است

صوفی است انداخت خرقه وجد در … کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقه داده و ندم … آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه این سو ای صنم … که نمی ارزید آن معنی بدین

دور از آن عاشق که این فکر آیدش … ور بیاید خاک بر سر بایدش

عشق ارزد صد چو خرقه کان کند … که جهانی دارد و تحصیل خرد

خاص خرقه ملک دنیا کابتر است … پنج دانگ مستیش در سر است

ملک دنیا تن پرستان را حلال … ما غلام عشق بی زوال

عامل عشق است معزولش مکن … جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصب کایم ز رؤیت محجب است … عین معزولیست نامش منصب است

موجب تاخیر اینجا آمدن … فقد استعداد بود و ضعف فن

بی ز استعداد در کانی روی … بر یکی حبه نگردی محتوی

همچو عیسی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون اراقی بی زیت و بی فتیل / نی کثیرش روشنی و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان حی / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا / ملک بخشد آید و بدهد کاربا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را نا کرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می دان نقش دیباجهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کردی گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلو سیر گرد در چاه بیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب صندوق را خریدن

هر زمانی جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو برای مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردن مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از جمال و از مقال آن نگار

گفت

گفت اندر محکمه است این غلغله / می نتانم فهم کردن این گله
گر بیایی خلوت ای سرو سهی / از ستمکاری شو ترجم دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / و آن صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ از میوهٔ کهن / کرد خالی تا رسد ادرار کن
برگها و میوه‌های نور غیب / از پس آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پارین را بریز
آن شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و چاکر نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی شد بر در

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / جست قاضی مهربی تا در خورد
چون نشست او پهلوی زن بامراد / گشت جان پر عشق زان وصل شاد
گفت ما میتیم بی این آب خورد / آمد آن دم جوحی و در را بزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبال من در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان کسی / آن یکی از تست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر آن صندوق کان | هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق بد ظن‌اند که زر دارم درون | داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس خوبست لیک | از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و با وقار | اندران سلم نیابی غیر مار
پس برم صندوق را اندر سوق | پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود | که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد آن | خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
از پی حمال آورد او چو باد | زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندران صندوق قاضی از نکال | بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر | کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
هاتف است این داعی من ای عجب | یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش | گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان | بُد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت | گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان | جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان | از هوا او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود | او ز گوری سوی گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد قاضی | گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه | نایبم را زود زر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد | همچنان بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روح‌مند | تا ز صندوق بدن مان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون | کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظر است | که بداند کو بصندوق اندر است
آنک داند نقش نشانش آن شناس | کو ز روح این جهان دارد اساس
او جهان را دیده باشد پیش ازان | تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست | عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید | او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد | یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او | هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور | از قفص اندر قفص دارد گذر
منقلش نی از قفص سوی علا | در قفص‌ها می‌رود از جا بجا

در

در بیان ان استطعتم فانفذوا | این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان | جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود | او سمایی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکر است | در نیابد کو بصندوق اندر است
گر نشد غرهٔ بدین صندوق‌ها | همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنک داند این نشانش آن بود | کو نباشد بی فغان و بی حراک
رهروی را گفت آن حمال شاد | که برو در محکمهٔ قاضی چو باد
نایبش را گوی کین شد واقعه | بهر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا | رو بخر سربسته این صندوق را
چونکه ره دو شد رسالت را رساند | هر که رو بشنید آن حیرت بماند

آمدن نایب قاضی در بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

همچو قاضی باشد او زاد و نهاد | کی برآید یک دمی از جانش شاد
نایب آمد گفت صندوقت بچند | گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار | گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد | قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رؤیت شری خود فاسدست | بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر | تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز | سربسته می‌خرم با من بساز
سر بکن تا با تو ستاری کنند | تا ببینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند | خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچ بر تو خواه آن باشد پسند | بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانک بر مرصاد حق و اندر کمین | می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط | تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است | هین مجنبان جنبش ور آگه است
تو مراقب باش بر احوال خویش | نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری اینچ کردم استم است | لیک هم میدان که بادی اظلم است
گفت نایب یک بیک ما بدتریم | با سوادیم و چه اندر سوادیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش | او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید | داد صد دینار و آن را وا خرید
سردی صندوق ای ابد بسند | با فغان و غبیانه می‌خندند

لو یجرب ... مولاه تعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند

زین سبب پیغامبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنک آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوید بهر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به محکمهٔ قاضی سال دوم بر وظیفهٔ پار سال

بعد سالی باز جوحی از محن / رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید آن بلای ماضیش
هست فتنهٔ غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست آوازی فراشت / غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
آمد آن جوحی و نشناختش زود / زانک وقت لعبه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و ششدر زدن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار ششدر در رهم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از ششی و پنج عارف گشت فرد / محترز گشته‌ست زین شش پنج نرد

دست او زانچ چون شش جهت / از وی آن هم کرد آگهت
شد اشارتهاش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی‌سند / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب‌جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب‌جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو آن نه آید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست / هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / [illegible]
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد / واقفان از خوب و زشت نیک و بد
ای حبیب الله نهان در غار تن / گنجهای پنهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را این لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن به شرح قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شوی جز این جانی بجو

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گداز از شه تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

ز آتش عاشق از این رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین که می‌پخساندش این خوش نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتم تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را امن و نی آن را امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برشتافت
مدتی دندان‌کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششتری است / اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است / هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است / خاص آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند

تو همی‌گویی عجب خامش چراست / او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وانکه او مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهی است
نی خموش است و نه گویا نادر است / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس از این بهتر نبود

فوت شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانگین بجنازه برادر

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کیست این / که از آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شه او چشید / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه دیوار و کره و سنگلاخ / پیش او چون نار خندان شد فراخ
ذره ذره پیش او همچون قباب / دم بدم می‌کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را در صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید / جزو جزوش نعره‌زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته‌دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دهی هم فایق از بدت بیان / گرد چادر گردی و عشق زنان
بار استسقات چون شد موج زن / ملک و شهری بایدت بی‌تن و زن

مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای این نو خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / کو دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردد صاحب واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد و کشد / بی سلیمانست تا تختش کشد
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را بادست حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول
عادیان را باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید بر آرد باد دست
باد را اندر دهن بین ره گذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان دارد ش زار و علیل
این همان بادست کایمن می‌گذشت / بود جان کشت گشت او مرگ کشت

باز باید خود آرد صید ... لاجرم شاهت خوراندیم کبک

بر بروتان که چو ذره نور هست / پاره شد تا در درونش هم نزد
کهنه‌جو چون برکشش زد فضل حق / وا شکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره کش آرزو / از عیان چرخ بر چیزی زمین
تا که نو هر چرخ گردد سایه‌سوز / شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهواره طفلان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهوارها / طفله کان را زود بالغ کن شها
خانه را ای مهد تو ضیق ملاد / تا تواند کرد بالغ انتشار

رجوع به قصه که شاهزاده را پدید آمد از سبب استغنای [illegible]

چون مسلم گشت بی بیع و شری / اندرون شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش می‌رسید
آن که کش ترسا و مشرک می‌خورد / زان غذایی کش ملائک می‌خورد
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی من است و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدآنجا چشم بد هم می‌رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچ اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی در عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / کش غروبی نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوش گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر

آن وظیفه و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زآن گذشته سرش خانه خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بروی بادیه و هامون شده
دیده کاش شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو چغدی شد بویرانه مجاد
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بروی بادیه و هامون شده
دیده کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو چغدی شد بویرانه مجاد
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
اشک می‌راند او که ای هندوی زار / شیر را کردی اسیر دم گاو
کرده‌ای نفس سرد بد نفس / [illegible] باش فریاد رس
دام بگشادی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندمی [illegible]
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویشتن استغفار کرد / [illegible] یاد کرد
درد کار از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مرد شیر را خود ملجا درست / چون [illegible] صلاح
مر شیر را [illegible] و تلخی ماد / [illegible]
آدمی [illegible] بلاکش [illegible] هشت / نفس کافر [illegible] هست

[illegible]

چون بغرد ابر میگفت ای عجب / بلکه رحم آمد مرا [illegible]
گفت [illegible] دلم سوزد [illegible] / لیک [illegible] کرد
تا بگویم [illegible] یزدان خبر / در عوض [illegible] کند [illegible]
گفت بشکن [illegible] رحم آمدت / از که دل بر سوزد و [illegible]
گفت روزی کشتی بر موج [illegible] / من [illegible] شد [illegible]
پس بگفتی قبض کن جان همه / [illegible] طفلکی الله [illegible]
هر دو [illegible] یک تخته در [illegible] / [illegible] آن موجها میراندند
چون اجل [illegible] فکند آن تخته را / از خلاص [illegible] دم دل گشت شاد
باز گفتم جان مادر قبض کن / طفل را بگذاشتها [illegible]
چون بر مادر بکشیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آید [illegible]
پس بدیدم دور ماهی [illegible] رفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت

گفت چون آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن از بیشه‌اش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / بر درخت میوه‌دار [illegible]
چشمه‌های آب شیرین زلال / برو بیلم طفل را [illegible]
صد هزاران مرغ مطرب [illegible] / اندر آن روضه فکندم [illegible]
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صد فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته بر او آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته بر او مگرای [illegible]
زین چمن ای دی مبر آن [illegible] / بخشای ای بهمن بر این روضه [illegible]

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسپند / نی درآید گرگ و دزدی با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / [illegible] صرصر [illegible] بود
هشت روزی اندر آن خط [illegible] / وز برون مشد تماشا میکنند
بر هوا [illegible] فکندی در [illegible] / تا در [illegible]
یک گره را [illegible] / تا چو [illegible]
آن سیاست را که [illegible] / مثنوی [illegible] شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط و دایرهٔ آن هود کرد
ای طبیعی [illegible] طبع این ملک بین / یا [illegible] مصحف این
مقربان را شمع کو [illegible] / با [illegible]
عاجزی و خیره کی عجز از کجاست / عجز تو تا [illegible]
عجز یاد آری [illegible] / وقت شد پنهانیان را [illegible]
خرم آنکس [illegible] عجز و حیرت [illegible] / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول هم آخر عجز دید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا [illegible] بروی [illegible] / انچو [illegible] راه یافت
زنده کی [illegible] / آب حیوان در درون ظلمت

رجوع کردن بقصه [illegible]

حاصل آن روضه چون باغ ارم / از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکی نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتها بکرد / تا که بالغ گشت و [illegible] شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا درآموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان [illegible] / کی بگفت الله [illegible]

داده من او به مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمانرا بروم مهر ولد / پر نه پر من ایست قدرت این
مادر آنرا داب من آموختم / چون بود نطعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا نه بیند لطف من بی رابطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود بی استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوی نبود ز هر یاریدش
این خلافه دید با صد رابطه / که ببرودم و دابی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او برد و سوی بنده جلیل
همچنان کین شاه زاده شکر شاه / کرد استکبار و استنکار جاه
کمترین تابع غیری نشوم / چونک صاحب ملک اقبال نوم
نطفه‌های شه که ذکرا وکذشت / از بخور هر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شده و سرزند / کرد و دعوی خدایی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزار آن طفل بی کوم را / کشته بود تا باید ابراهیم را
که منجم گفته کندر حکم سال / زاده خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می زاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی گشت / ماند خونهای دگر بر گردنش
ای بدیده یا بد آن ملکای عجب / یا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را کرام و آب شد مجاز / وز رها یابد کو فرها عجیب
کرکک و رنده هست نفس بد نقی / چه بهانه میکنی بر فرزین
در ضلالت هست صد کل را کلم / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میکویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن شکیبر مکس
کر معلمکت این شکر هم سکت / باز ذلت نفسه کو بهر کست
فرض را می آری بجا کر طاغیی / ای سه بسلی چون ادم طایعی
تا سهیلت و اخرها از شر بوست / تا شود چون مو رها پای دلت
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / شکر اندر مصحف آن حجت کجا
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا موی شکافت
قرن قرن از نفس بهم بی ادب / ناگهان اندر جهان می زد لهب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور

شموکه

کرانت

شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون سوی ترکش نگه کرد آن بدید / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می گریست / اوست جمله هم کشنده هم ولی
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کو بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
وان سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختری و ملک و خلافت او گرفت / میبین ذکر این بجای در شکفت
منع ظهور قصه گشتن ملول / من عذری بحر معنی نو بجو د
آن کهین از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کرم کارساز

وصیت آن شخص که سه پسر داشت میراث خود را بکاهلترین فرزند خود داد

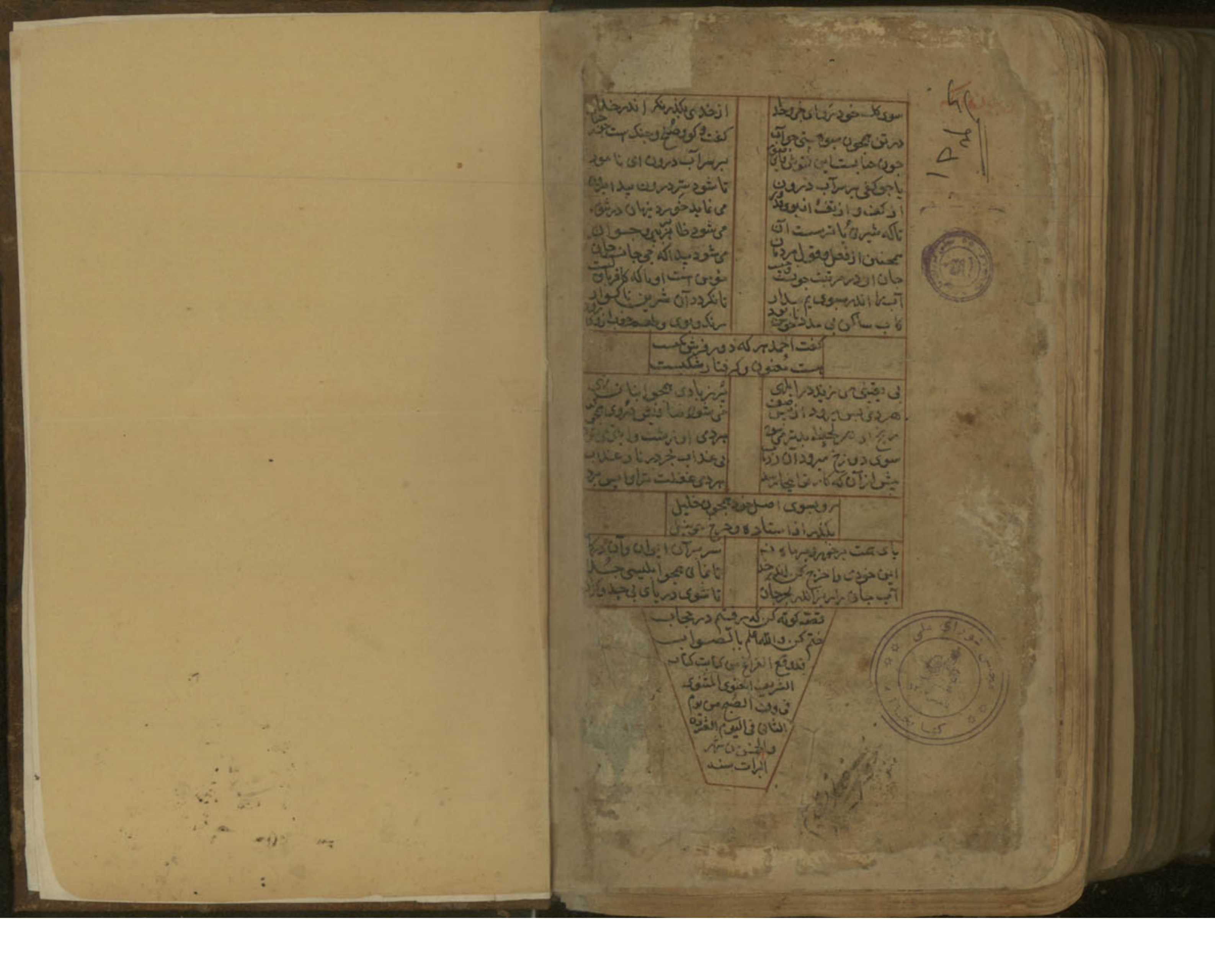
آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه در کفم سیم و زرست / او برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان به قاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / بر جه او فرمود بر ما نافذست
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
هین زحد کاهلی گویید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز
بی گمان که هر زبان پردهٔ دلست / چون بجنبد پرده سرها واصلست
پردهٔ کوچک چو یک شرحهٔ کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست

آن نسیمی کو بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
جاهلا کار حجابی پس چه کن / آنکهی راه طلب در پیش کن
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
ور ندانی تو همی را ز شاهدی / یکسان گشت چشمت نارسی
ور نشناسی شکر را از صبی / نی کان حلاوت و وفر خبر
ور یکی شد وقت بیش با غراب / هست بیشک حس سمع تو ز رب
ور یکی گشتست شوره با نبات / حس لمس تو شوه بیود نیست
این سخنهای چو سرد گشته را / چون بجد تو بدا ای حی باشد
آنچنان آن بدا بدینی هست / دیگ شیری بی ز شکاح ترس
دیگری مرد یک نوعی چون زد فتی / وقت تجربه دن بدید اشکسته
آن یکی پرسید ساجد مرد را / گفت در حیندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز بو / ور نگوید دانش اندر سه روز
ور کند دکر گفت ان نکو بود اعشق / ور بگوید در سخن بیجا عشق
گفت اگر ای مرد بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در زنم
گفت می ترو گوی ما هفتم زمین / تا ابد بنشیند با دم جا ز ای
حال یک تن گر ندانم چون شود / و ندران نقصان و بیم حشور
آنچنانکه گفت مادر با پسر / کر خیال آیدت شب جای
ما بگورستان و جای سهمگین / بو خیال زشت بینی از کمین
دل قوی دار و بکن حمله بری / تا بکرد اندر تو در حال ستیز
زانکه بی ترسی بسوزش مرکها / و خیال دیو شو کم بجست نفت
گفت کودک آن خیال دیو اوش / کر بدو این گفته باشد مادرش
جمله آدم اقتدا کرده ام / زامر مادر بس من اکنون چنم
تو همی آموزی کم حجت است / آن خیال زشت را هم مادری
دیو مردم را ملقن یک جدا / غالب آید بر شهان ز بی کرکها
تا کدامین سوی باشد آن بدی / الله الله زر فوتم تا آن سوی
ور نماید او ز مکر اندر کلام / حیله دادانه باشد آن
سر آن را چون شناسی بی رنج / گفت می خاموش نشینم پیش تو
سر را ... کنم سوی درنج / تا برآیم بر سر بام فرخ
هست ره بهر صبر را آخر ظفر / هست ره در زی بجد بر ...

دست آنکه دست تو شد ای عمو / وقت خشم آن دست میکرد دو ...
یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی ز ترانه / از بن دندان در استغفار تو
خشم بخشش اشکها باد آن کند / منکر ایزا در ره الله چون کند
چون آدم مردان شد رفتی ز مرد / وی جیحون را همین بدر ابیوی زرد
باد کو بد یکمان شاه بشر / که جز چنین آمرم که شور شر
زانکه ما مودم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود نیم
کرسلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان کشتی حال تو
عادیه استم کشتی ملک گفت / کردی بر هوا ز خود من و فقت
لیک چون تو یاغی من شغه / میکنم خدمت ترا بر یک سجاد
بیو چو عادت سرنگون بنهاد / تا سیه تو یاعیانه بر جلیم
تا نفیب ریان تو محکم شود / آن زمان کامانت مانده عم ...
آن زمان خود حمله کل مومنی / آن زمان خود سرکشان بر ...
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو زرد ... درد ...
لیک اگر در غیب کردی مستوی / مالکه ادیب و شحنه خود شوی
شحنگی پادشاهی و معیم / نی دو روزه مستعار ست و سعم
چونک شد بیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون کلوچه آن در برما جهان / خاک خوردی کاشکی حلوا ...
این دهان خود خاک خواهد ... غلا / لیک خاکی را که اره نکین ...
این کباب این شراب این ... / خاک رنگین است و نقش ...
چونک خوردی جسم بر کلی ... / جمله را هم باز خاکی میکند
بند و شو تقاضا ... / جمله یکرنگ اندکون خوش ...
تا بدان کل همه رنگ و نکار / جمله رو پوش است ومکر ...
رنگ باقی صبغة الله است و بس / جز آن بر ینه دان ...
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رنگی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برف و ... چون صادقی / تن فنا شد آن بجا تا یوم دین
زشت آن زشت ... / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
جان را رنگ و فن و سنکی دهد / طفل جان را بر آن جنگی دهد
از خیری اشتر و شیری بر ند / کودکان از حرص آن کف ...

شیر و اشتر نان شود اندر دهان | در نگیرد این سخن با کودکان
کودکان اندر جهل و پندار و شک‌اند | شکر بادی قوت او اندکی است
طفل را استیزه و صد آفت است | شکر این که بی فن و بی قوت است
وای از این طفلان پیر با ادیب | گشته از قوت بلای هر قریب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم | گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور | که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای | ایمنی از فرعونی و از فتنه‌ای
اشکم تی لاف اللهی زند | کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو | کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو | تاجران دیو را از وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش | عقل‌ها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس | کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را ابریشمی کنند | خاک در چشم ممیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند | بر کلوخی همچنان عودی نهند
دامن پر خاک ما چون طفلکی | در نظرمان خاک همچون زر شده
طفل را با بالغان نبود مجال | طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام | پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام و ترش | طفل و غوره است او بر هر بصیر
گر چه باشد موی و ریشش او سپید | هم در آن طفلی خوف است و امید
گر رسیدم نارسیده مانده‌ام | ای عجب با من کند کرم آن کریم
ماند خواهم نارسیده تا رسم | حق کند با من عطا و لطف و کرم
با چنین ناقابلی و دوریی | بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو | و آن کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست خو | گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا
گر چه ما زین ناامیدی در گویم | چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس | در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی | جام پرد از یم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است | مغز اندر مغز معنی را نیست
هست صورت سایه معنی آفتاب | نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند | نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود برکنده است | چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندک است | پاره گشتن بهر این نور اندک است

در بجوشد در خصوص این نزدم | منطقی بیرون از این شادی و غم
می‌ندانم گو فرستاد او بمن | از ضمیر چون سهیل اندر یمن
می‌بنزدکی وا او اکرده دهم | منتی هم بر دل و بر تن بهم
در دل من آن سخن زان میمنه است | زانکه از دل جانب دل روزنه است
هست باقی شرح این لیکن درون | بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت | می‌نگوید من زبان بستم ز گفت
مدتی زین مثنوی چون والدم | شد خمش گفتش ولد ای زنده‌دم
قصه شهزاده کان نامد بسر | ماند بنهفته سر آن یک پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت | نیستش با هیچ کس تا حشر گفت
باقی این گفته آید بی زبان | در دل آنکس که دارد نور جان
وقت رحلت آمده جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
گفت و گو آخر رسیده و غم هم | مژده کامد وقت آن کز تن رهم
در جهان تنگ کم جو زین همی | بگذرم زین هم در آیم در یمی
زانکه این عالم عدم زنده است و بس | از یمی هم یافت آن خوش وش
چونکه جان در خاک تن زنده بود | در جهان هم بس تا چون شود
نه چو شهر هست وجود روانه است | همچو قطره در آن وین اندازه هم
[illegible] همچنان است اندر آن | در هم جا تا لنگر یابی بقا
[illegible] از بحر جانست ای طرف | بی‌مره راه جان بجو تا آن طرف
تا شراب [illegible] برد [illegible] آید بهست | چون تن هم را ز خاکی بهلد است
[illegible] و هر [illegible] نشان برد | موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانان طلب | بی لب و بی کام می‌گو یا رب
[illegible] ز جسم این فانی جهان | در جهان جان بمانی جاودان
گنجهای عمر را در شوره خاک | می‌بکاری تا شود آخر هلاک
تخمهای عمر عزیز بی بها | می‌دهی از بی عوض بر دم هوا
[illegible] ای مرد کار | کل دهی از دست وجستانی [illegible]
عمر آن شد صرف در دنیا تمام | عمر کان شد صرف و در غفلت [illegible]
عمر معدود و شمرده چون دهی | در ده چون گردد آن نامنتهی
بی شمار نی حروف عد شو | عمر ده [illegible] که در طاعت رود
هین تجارت کن در آن بازار تو | صد هزار آن کی بر آید کان
زیکی دانه که کاری صد هزار | دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کآخر بود | بی شمار است آن طرف کاخر نبود



گفت احمد هر که در روزش گسست
هست مجنون ...

تصفیه کن که برفتم در حجاب
ختم کن والله اعلم بالصواب
تمت وقع الفراغ من کتابت کتاب
الشریف المعنوی المثنوی
فی وقت الصبح من یوم
الثانی فی الیوم العشرین
والخمس من شهر
البرات سنه

